

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم

پائولو کونلیو

برگردان: آرش حجازی



انتشارات کاروان
کنار رود پیدرا نشستم و گریستم
پاتولو کونلیو
رمان

Na Margem Do Rio Piedra
Eu Senteie Chorei

مترجم آرش حجازی
چاپ اول بهار ۱۳۸۳
طراحی جلد آتلیه کاروان
صفحه‌آرایی سارا محسن‌پور
لیتوگرافی موعود
چاپ وطن‌آرا
۲۲۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ
بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی
مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید
مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ،
فتوکی، انتشار الکترونیکی، فیلم و
صدا نیست. این اثر تحت پوشش
قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان
ایران قرار دارد.

ISBN : 964-8497-01-x

مرکز بیخش : کاروان - ۸۹۵۲۹۵۴
تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravanpubs.net
website: www.caravanpubs.net

ای مریم مقدس که بی‌گناه بار برداشتی، برای ما بخواه که به سوی تو آییم

اما حکمت از جمیع فرزندان خود مصدق می‌شود.

انجیل لوقا، باب ۷، آیه ۳۵

به آی.س و اس.ب، که همدلی عاشقانه‌شان چهرهٔ مادینهٔ پروردگار را به من
نمایاند؛

به مونیکا آنتونس، که از آغاز همراه بود و با شور و عشقش، این آتش را در
سراسر جهان گسترده؛

به پائولو روکو، به خاطر شرف نبردهایی که کنار هم انجام دادیم، و به خاطر
جلالِ جنگ‌هایی که با هم کردیم.

و به ماتئو لوره، که عبارت خردمندانه‌ای از بی‌چینگ را فراموش نکرد:
"ثبات قدم مفید فایده است."

گفتارِ نویسنده

یک مبلغ مذهبی اسپانیایی به جزیره‌ای رفت و به سه کاهن آرتک برخورد. کشیش پرسید: «چگونه دعا می‌کنید؟» یکی از آرتک‌ها پاسخ داد: «ما فقط یک دعا داریم. می‌گوییم: "خدایا، تو سه تا هستی و ما هم سه تا. بر ما رحم کن."» مبلغ مذهبی گفت: «دعای قشنگی است. اما دقیقاً همان دعایی نیست که مقبول خدا بیفتد. دعای بهتری به شما یاد می‌دهم.» کشیش یک دعای کاتولیک به آن‌ها آموخت، و سپس راه خود را پی گرفت تا به تبلیغ انجیل بپردازد. سال‌ها بعد، سوار بر کشتی‌ای که او را به اسپانیا باز می‌گرداند، ناچار از کنار همان جزیره گذشتند. از روی عرشه آن سه کاهن را دید و برای‌شان دست تکان داد. در همان لحظه، هر سه شروع کردند به راه رفتن بر آب و به طرف او آمدند. همچنان که به کشتی نزدیک می‌شدند، یکی از آن‌ها فریاد زد: «پدر! پدر! آن دعایی را که مقبول خدا می‌افتد، دوباره به ما یاد بده، چون فراموشش کرده‌ایم!» مبلغ مذهبی که معجزه را دیده بود، گفت: «مهم نیست.» و از خدا بخشش خواست که پیش‌تر، نفهمیده است خداوند به تمام زبان‌ها سخن می‌گوید.

این داستان به خوبی همان چیزی را نشان می‌دهد که می‌خواهم در رمان کنار رود پیدرا نشستم و گریستم بگویم. به ندرت در می‌یابیم که پدیده‌های خارق العاده گرداگردمان را فرا گرفته‌اند. معجزه‌ها پیرامون ما رخ می‌دهند، نشانه‌های خدا راه را به ما نشان می‌دهند، فرشتگان تمنا می‌کنند صدایشان را بشنویم - اما، از آن جا که آموخته‌ایم که قواعد و فرمول‌هایی برای رسیدن به خدا وجود دارد، به هیچ یک از این پدیده‌ها توجه نمی‌کنیم. نمی‌فهمیم که او جایی است که ورودش را روا بدارند.

مراسم سنتی مذهبی بسیار مهم است: باعث می‌شود در تجربه گروهی نیایش و ستایش، با دیگران سهیم شویم. اما هرگز نباید از یاد ببریم که یک تجربه روحانی، فراتر از هر چیز، یک تجربه عملی از عشق است. و در عشق قانونی نیست. شاید سعی کنیم از قواعدی پیروی کنیم، دل‌مان را مهار کنیم، برای رفتارمان تدبیری در نظر بگیریم - اما تمام این‌ها یاوه‌اند. دل تصمیم می‌گیرد، و تصمیم دل است که مهم است.

همه ما تا کنون این را در زندگی تجربه کرده‌ایم. همه ما، زمانی، اشک‌ریزان گفته‌ایم: «به خاطر عشقی رنج می‌برم که ارزش‌اش را ندارد.» رنج می‌بریم، چون فکر می‌کنیم بیش‌تر از آن چه می‌گیریم، می‌دهیم. رنج می‌بریم که عشق‌مان درک نمی‌شود. رنج می‌بریم چون نمی‌توانیم قواعد خودمان را تحمیل کنیم.

بیهوده رنج می‌بریم: چون عشق بذر رشد ماست. هر چه بیش‌تر عشق بورزیم، تجربه روحانی‌مان بیش‌تر خواهد شد. روشنی‌دگان راستین، با ارواح روشن از عشق‌شان، بر تمامی پیش‌داوری‌های دوران خود فایق می‌آمدند. می‌خواندند، می‌خندیدند، با صدای بلند نیایش می‌کردند، می‌رقصیدند، و دیگران را در آن چه پولس قدیس "جنون مقدس" می‌نامد، سهیم می‌کردند. شاد بودند - چون عشق‌شان جهان را فتح می‌کرد، و

نمی‌ترسیدند چیزی را از دست بدهند. عشق راستین به معنای تسلیم کامل است.

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم کتابی درباره اهمیت این تسلیم است. پیلا و دوستش اشخاص تخیلی هستند، اما نمادهایی هستند از تعارض‌های بسیاری که برای یافتن بخش دیگر^۱ خود، گرفتارشان می‌شویم. دیر یا زود باید بر هراس‌های خود غلبه کنیم - چرا که طریق روحانی از تجربه روزانه عشق ساخته می‌شود.

توماس مرتون^۲ راهب گفت: «زندگی روحانی در عشق خلاصه می‌شود. به خاطر نیکی کردن، یا کمک کردن، یا حمایت از کسی عشق نوزید. در این صورت، هم‌نوع خود را چون شی‌ای ساده انگاشته‌ایم، و خود را اشخاصی خردمند و سخاوتمند. این هیچ رابطه‌ای با عشق ندارد. عشق یعنی با دیگری یگانه شدن، و جرقة خدا را در دیگری یافتن.»

باشد که اشک‌های پیلا در کنار رود پیدرا ما را به سوی این یگانگی رهنمون شوند.

پائولو کوئلیو

۱- برای اطلاع بیش‌تر درباره "بخش دیگر"، کتاب "بریدا" را از همین نویسنده بخوانید. م.

۲- Thomas Merton

یادداشت نویسنده بر چاپ جدید کتاب

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم [۱۹۹۸]، نخستین بخش از مجموعه سه‌گانه [تریلوژی] "و در روز هفتم" است. دو بخش دیگر این سه‌گانه، رمان‌های ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد [۱۹۹۸] و شیطان و دوشیزه پریم [۲۰۰۰] هستند. در هر سه کتاب، به یک هفته زندگی انسان‌هایی معمولی پرداخته می‌شود، که هر کدام، به یک باره خود را پیش روی عشق، مرگ، یا قدرت می‌یابند. همواره اعتقاد داشته‌ام که چه در هر انسان و چه در سراسر جامعه، دگرگونی‌های ژرف در دوره‌های زمانی بسیار کوتاهی رخ می‌دهند. درست آن‌گاه که هیچ انتظارش را نداریم، زندگی پیش روی ما مبارزه‌ای می‌نهد تا شهادت و اراده‌مان را برای دگرگونی بیازماید. از آن لحظه به بعد، حاصلی ندارد که وانمود کنیم چیزی رخ نداده، یا بهانه بیاوریم که هنوز آماده نیستیم. این مبارزه منتظر ما نمی‌ماند. زندگی به پشت سر نمی‌نگرد. یک هفته فرصت زیادی است تا تصمیم بگیریم که سرنوشت خود را بپذیریم یا نه.

کنار رود پیدرا نشستیم و گریستم

نشستم و گریستم. بنا به افسانه، هر چه در آب‌های این رود بیفتد - برگ، حشره، پر
پرندهگان - در بستر رود، سنگ می‌شود. آه، کاش می‌توانستم قلبم را از سینه بیرون
بکشم و در این آب بیندازم، بعد دیگر نه دردی هست و نه اندوهی و نه
خاطره‌ای.

کنارِ رود پیدرا نشستم و گریستم. به خاطر سرمای زمستان، اشک‌ها را بر
چهره‌ام احساس می‌کردم، و اشک‌ها با آب‌های یخ زده‌ای می‌آمیخت که پیش
رویم جاری بود. جایی، این رود به رود دیگری می‌پیوندد، بعد به رودی دیگر،
تا این که - دور از چشم‌ها و قلب من - تمامی این آب‌ها به دریا برسند.

باشد که اشک‌هام، همین گونه، تا دور دست‌ها جاری شوند، تا عشقم هرگز
نداند که روزی به خاطر او گریسته‌ام. باشد که اشک‌هام تا دور دست‌ها بروند، و
سپس رود پیدرا را از یاد ببرم، و صومعه، کلیسای پیرنه، مه، و راه‌هایی را که با هم
پیمودیم.

راه‌ها، کوه‌ها و دشت‌های رؤیاهام را از یاد می‌برم - رؤیاهایی که مال من
بودند، رؤیاهایی که نمی‌شناختم.

لحظهٔ جادویی‌ام را به خاطر می‌سپرم، همان دمی که در آن یک "بله" یا یک "نه"

می تواند سراسر هستی مان را دگرگون کند. بسیار دور به نظر می رسد و - با این وجود - از آن لحظه که عشقم را دیدم تا زمانی که از دستش دادم، فقط یک هفته طول کشید.

این داستان را کنار رود پیدرا نوشتم. دست های یخ زده... پاهای خواب رفته... و مدام باید از کار دست بکشم.

گفت: «سعی کن زندگی کنی. خاطره مال پیرمردها و پیرزن هاست.»

شاید عشق پیش از هنگام پیرمان می کند، و هنگامی جوانی را به ما باز می گرداند که دیگر دوران جوانی گذشته. اما چگونه آن لحظه ها را به یاد نیورم؟ برای همین می نویسم، تا اندوه را به دلتنگی، و تنهایی را به خاطره تبدیل کنم. چرا که، وقتی گفتن این داستان را برای خودم تمام کنم، می توانم آن را در پیدرا بیندازم - زنی که به من پناه داد، چنین گفت. بعد - به قول یک قدیسه - آب ها می توانند آن چه را که آتش نوشته، خاموش کنند.

همه داستان های عاشقانه یکسان اند.

از یک مقطع زمانی به بعد، در نامه‌هاش از خدا سخن می‌گفت، و نامه‌ها همیشه از جای مشخصی در فرانسه می‌آمد. در یکی از آن‌ها، آشکارا نوشت که دوست دارد وارد یک صومعه بشود و زندگی‌اش را وقف عبادت کند. پاسخ نامه‌اش را دادم و از او خواستم کمی صبر کنند، و پیش از این که چنین مسؤولیت سنگینی را بپذیرد، کمی از آزادی‌اش بیش تر لذت ببرد.

وقتی نامه‌ام را خواندم، تصمیم گرفتم پاره‌اش کنم: من که بودم که درباره آزادی و مسؤولیت برای او صحبت کنم؟ او بود که این چیزها را می‌دانست، نه من.

یک روز شنیدم که سخنرانی هم می‌کند. شگفت زده شدم، جوان‌تر از آن بود که بتواند به کسی چیزی بیاموزد. اما، همین دو هفته پیش، کارت پستالی برایم فرستاد و گفت قرار است در مادرید برای گروه کوچکی سخنرانی کند و دوست دارد من هم آن جا باشم.

چهار ساعت از ساراگوسا تا مادرید سفر کردم، چون می‌خواستم بینم‌اش. می‌خواستم صدایش را بشنوم. می‌خواستم در میخانه‌ای با او بنشینیم، و زمان‌هایی را به یاد بیاوریم که با هم بازی می‌کردیم، و فکر می‌کردیم دنیا بزرگ‌تر از آن است که بتوان پیمودش.

کودکی و نوجوانی را با هم گذرانیدیم. بعد رفت، همان طور که همه جوان‌های شهرهای کوچک می‌روند. گفت می‌رود جهان را بشناسد، که رؤیاهاش آن سوی دشت‌های سوریا^۱ هستند.

چند سال بی نکته خاصی گذشت. هر از گاهی نامه‌ای می‌گرفتم، اما همه‌اش همین بود - چون او هرگز به جنگل‌ها و جاده‌های کودکی مان برنگشت.

وقتی درسم تمام شد، به ساراگوسا^۲ رفتم و فهمیدم حق با اوست. سوریا شهر کوچکی بود و تنها شاعر مشهورش می‌گفت راه با پیمودن‌اش ساخته می‌شود. وارد دانشکده شدم، و نامزدی هم یافتم. شروع کردم به درس خواندن برای شرکت در یک کنکور تاکاری دولتی بگیرم، که هرگز نتوانستم. از راه کار به عنوان یک فروشنده، شهریه دانشکده را پرداختم، در کنکور دولتی رد شدم، نامزدی‌ام را به هم زدم.

بعد، نامه‌هاش بیش تر شدند - و، تمبرهای کشورهای گوناگون روی نامه‌ها، حسادتم را برانگیختند. از من بزرگ‌تر بود، همه چیز را می‌دانست، دور دنیا می‌گشت، بال‌هاش رشد می‌کرد، اما من سعی می‌کردم ریشه بدوانم.

شنبه چهارم دسامبر ۱۹۹۳

کنفرانس در مکانی رسمی تر از آن که فکر می‌کردم، برگزار می‌شد و تعداد حاضران هم بیش تر از آن بود که گمان می‌کردم. نمی‌فهمیدم ماجرا از چه قرار است.

فکر کردم: «که می‌داند، شاید مشهور شده.» در نامه‌هاش چیزی برایم نوشته بود. دلم می‌خواست با حاضران صحبت کنم، بیرسم آن جا چه می‌کنند، اما جرأت نداشتم.

وقتی وارد شد، جا خوردم. با آن پسری که می‌شناختم فرق داشت - اما البته، در طول یازده سال، آدم‌ها فرق می‌کنند. جذاب‌تر شده بود و چشم‌هاش می‌درخشید.

زنی کنارم گفت: «او چیزی را که مال ماست، به ما بر می‌گرداند.»

پرسیدم: «چی را به ما بر می‌گرداند؟»

- «چیزی که از ما دزدیده شده. دین.»

زن جوان‌تری که طرف راستم نشسته بود، گفت: «نه، چیزی را به ما بر

نمی‌گرداند. نمی‌توانند چیزی را که مال ماست، به ما برگردانند.»

زن اول، آزرده، پرسید: «پس شما این جا چه کار می‌کنید؟»

- «می‌خواهم حرف‌هاش را بشنوم. می‌خواهم بینم چه طور فکر می‌کنند،

چون پیش از این روزی ما را سوزانده‌اند، و می‌توانند دوباره این کار را بکنند.»
زن گفت: «او فقط یک صدا است. فقط در حد توانش از دستش بر می‌آید.»
زن جوان لبخند طعنه‌آمیزی زد و رویش را برگرداند و گفت و گو را قطع کرد.
زن ادامه داد: «برای یک طلبه رفتار شجاعانه‌ای ست.» این بار به من
می‌نگریست، انگار تأییدی می‌جست.

من هیچ نمی‌فهمیدم، خاموش بودم، و زن هم ساکت شد. زن جوان کنارم
چشمکی به من زد - گویی همدستش بودم.
اما من به دلیل دیگری ساکت بودم. به آن چه زن گفته بود، می‌اندیشیدم.
«طلبه».
ممکن نبود. وگرنه حتماً به من خبر می‌داد.

شروع به صحبت کرد، و نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم. بی آن که دلیل آن همه
نگرانی را بفهمم، فکر کردم: «باید بهتر لباس می‌پوشیدم.» در سالن مرا دیده
بود و سعی می‌کردم افکارش را کشف رمز کنم: چه طور به نظر می‌رسد؟ چه
تفاوتی بین دخترکی هیجده ساله و زنی بیست و نه ساله است؟
صدایش همان بود. اما واژه‌هاش بسیار تغییر کرده بودند.

گفت: باید خطر کرد. تنها هنگامی معجزه زندگی را به راستی درک می‌کنیم
که بگذاریم نامنتظره رخ دهد.

خداوند هر روز - همراه با خورشید - لحظه‌ای را به ما می‌بخشد که در آن
می‌توانیم هر آن چه را که ما را ناشاد می‌کند، دگرگون کنیم. هر روز
می‌کوشیم و انمود کنیم که این لحظه را نمی‌فهمیم، که وجود ندارد، که امروز
مانند دیروز است و همچون فردا خواهد بود. اما هر کس به روز خود توجه
کند، آن لحظه جادویی را کشف می‌کند. این جادو می‌تواند در همان لحظه‌ای
نهفته باشد که بامدادان، کلیدی را در قفل در می‌چرخانیم، در لحظه سکوت
بعد از شام، در هزار و یک چیزی که مشابه می‌نمایند. این لحظه وجود دارد -
لحظه‌ای که در آن همه توان ستارگان به ما می‌رسد، و می‌گذارد معجزه
کنیم.

خوشبختی گاهی یک برکت است - اما معمولاً یک فتح است. لحظه
جادویی روز یاری‌مان می‌کند تا دگرگون شویم، و ادارمان می‌کند به جست
و جوی رؤیاهامان برویم. رنج خواهیم برد، لحظه‌های دشواری خواهیم
داشت، مایوس می‌شویم - اما همه این‌ها گذریند و اثری بر جا نمی‌گذارند. و
در آینه، می‌توانیم مغرورانه و با ایمان به گذشته بنگریم.

بدبخت کسی که می‌ترسد خطر کند. چون شاید او همچون کسی که رؤیایی برای دنبال کردن دارد، با نومییدی و یأس رنج روبه‌رو نشود. اما هنگامی که به گذشته می‌نگرد - چرا که ما همواره به گذشته می‌نگریم - آوای قلبش را می‌شنود که: "با معجزاتی که خدا در هر روز تو کاشته بود، چه کردی؟ با استعدادهایی که پروردگارت به تو سپرده بود، چه کردی؟ در گودالی دفن‌شان کردی، چون می‌ترسیدی از دست‌شان بدهی. پس میراث تو این است: یقین که زندگی‌ات را به هدر داده‌ای."

بدبخت کسی که این واژه‌ها را بشنود. چون در آن هنگام به معجزات ایمان خواهد آورد، اما لحظه‌های جادویی زندگی گذشته‌اند.

همین که صحبتش تمام شد، مردم دورش را گرفتند. منتظر ماندم، نگران تصویری بودم که بعد از آن همه سال از من داشت. خودم را همچون کودکی احساس می‌کردم - نامطمئن بودم، حسودی‌ام می‌شد که دوستان جدیدش را نمی‌شناسم، عصبی بودم، چون به دیگران بیش‌تر توجه می‌کرد تا من.

سپس نزدیک شد. سرخ شد، و دیگر آن کسی نبود که آن حرف‌های مهم را می‌زد؛ باز همان پسرکی بود که با من در صومعهٔ سان ساتوریو^۱ مخفی می‌شد و از رؤیاهاش برای جست و جوی جهان سخن می‌گفت - و در همان لحظه، والدین مان پلیس را خبر کرده بودند، چون گمان می‌کردند در رودخانه غرق شده‌ایم.

گفت: «سلام، پیلا^۲».

گونه‌اش را بوسیدم، می‌توانستم تبریک بگویم. می‌توانستم به خاطر ماندن در میان آن جمعیت، خسته بشوم. می‌توانستم جملهٔ محبت‌آمیزی دربارهٔ کودکی مان بگویم، دربارهٔ غروری که از دیدن او به این شکل، غرق ستایش دیگران، احساس می‌کردم.

می‌توانستم توضیح دهم که مجبورم دوان دوان بروم تا به آخرین قطار شب

ساراگوسا برسم.

من می توانستم. هرگز معنای این واژه را نمی فهمیم. چون در تمام لحظه های زندگی مان چیزهایی هستند که می توانستند رخ دهند، اما رخ نمی دهند. لحظه هایی جادویی وجود دارند که درک نشده می گذرند، و ناگهان دست سرنوشت جهان ما را دگرگون می کند.

و آن لحظه نیز همین اتفاق افتاد. به جای تمام کارهایی که می توانستم بکنم، چیزی گفتم که یک هفته بعد، مرا به کنار این رود کشاند، و وادارم کرد این واژه ها را بنویسم.

فقط گفتم: «می توانیم با هم یک قهوه بخوریم؟»

و او، رویش را به سویم گرداند و دست سرنوشت را که به سویش دراز شده بود، گرفت.

- «حتماً باید با تو حرف بزنم. فردا در بیلبائو^۱ سخنرانی دارم. اتومبیل دارم.» پاسخ دادم: «باید به ساراگوسا^۲ برگردم.» بی آن که بدانم این آخرین گریزراه من است.

اما، در کم تر از یک ثانیه، شاید به خاطر این که دوباره کودک شده بودم، شاید به خاطر این که ما خودمان بهترین لحظه های زندگی مان را تعیین نمی کنیم، گفتم:

- «تعطیلی جشن لقاح مقدس^۳ در پیش است. می توانم تا بیلبائو همراهت بیایم و از آن جا برگردم.»

جمله ای که درباره طلبه بودنش شنیده بودم، نوک زبانم بود.

حالت چهره ام را فهمید و گفت: «می خواهی چیزی از من پرسی؟»

سعی کردم احساسم را پنهان کنم: «بله. قبل از کنفرانس، زنی می گفت که تو

چیزی را که مال اوست، به او بر می گردانی.»

- «مهم نیست.»

- «برای من هست. از زندگی تو هیچ چیز نمی دانم، از دیدن این همه آدم این

جا تعجب کرده ام.»

خندید و رویش را برگرداند تا به حاضران دیگر برسد.

گفت: «یک لحظه...» بازویش را گرفتم: «سؤال من را جواب ندادی.»

- «چیزی نیست که برایت جالب باشد، پیلار.»

- «هر چه هست، دلم می خواهد بدانم.»

نفس عمیقی کشید و مرا به گوشه تالار برد.

- «همه ادیان توحیدی بزرگ جهان - یهودیت، مذهب کاتولیک، اسلام -

نرینه هستند. روحانیان شان مرد هستند. مردها بر اصول عقاید تسلط دارند و

قوانین را وضع می کنند.»

- «و منظور آن خانم این بود؟»

- «منظورش این بود که من از دنیا تصویری متفاوت در ذهن دارم. که به چهره

مادینه خدا اعتقاد دارم.»

نفس راحتی کشیدم؛ زن در اشتباه بود، چون طلبه ها تصویر متفاوتی از دنیا در

ذهن ندارند.

پاسخ دادم: «خیلی خوب توضیح دادی.»

در میان خیابان ایستاد، به آسمان اشاره کرد و گفت:

- «آن جاست!»

ماه بدر از میان شاخه‌های بی‌برگِ درختان می‌درخشید.

گفتم: «قشنگ است.»

اما او به من گوش نمی‌داد. بازوانش را به شکل صلیب گشود، کف

دست‌هاش را بالا گرفت، و خیره به ماه ماند.

فکر کردم: «خودم را به چه دردی انداختم! آدمم در یک کنفرانس

شرکت کنم و کارم با این زن به خیابان کاستلیانا کشید، و فردا هم به بیلباو

می‌روم.»

دختر با چشم‌های بسته گفت: «ای آینه مادر زمین. قدرت ما را به ما بیاموز. در

آسمان‌ها بر می‌آیی، می‌درخشی، کاهیده می‌شوی، و رستاخیز می‌یابی، تو

چرخه بذر و میوه را به ما می‌نمایی.»

دختر بازوهایش را به سوی آسمان گرفت، و زمان درازی همین‌طور ماند.

مردمی که می‌گذشتند، نگاه می‌کردند و می‌خندیدند، اما او هیچ توجهی

نداشت؛ کسی که داشت از شرم می‌مرد، من بودم که کنارش ایستاده بودم.

پس از زمان درازی ستایش ماه گفت: «باید این کار را می‌کردم تا ایزدبانو از ما

حفاظت کند.»

- «بالاخره می‌گویی درباره کی داری حرف می‌زنی؟»

- «درباره همان چیزی که دوست صحبت می‌کرد، فقط با کلمات واقعی.»

ناگهان متوجه شدم به آن سخنرانی گوش نداده‌ام. درست نمی‌دانستم که او

درباره چه صحبت کرده است.

وقتی دوباره به راه افتادیم، دختر جوان گفت: «ما چهره مادینه خدا را

زنی که به من چشمک زده بود، بیرون در منتظرم بود.

گفت: «می‌دانم که هر دو ما از یک سنت هستیم. من بریدا هستم.»

پاسخ دادم: «نمی‌دانم منظور چیست.»

خندید: «البته که می‌دانی.»

پیش از این که فرصتی برای توضیح چیزی بیابم، بازوهایم را گرفت و مرا با

خود برد. هوا چندان سرد نبود، و من درست نمی‌دانستم تا صبح روز بعد چه کار

کنم.

پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

پاسخ داد: «تا مجسمه ایزدبانو.»

- «باید برای امشب هتل ارزانی پیدا کنم.»

- «بعد به ات می‌گوییم.»

ترجیح می‌دادم در یک کافه بنشینم، کمی بیش‌تر حرف بزنم، هر چه

می‌توانستم درباره او بفهمم. اما نمی‌خواست درباره او با این زن حرف بزنم؛

گذاشتم مرا به خیابان کاستلیانا ببرد، و در همان حال، مادرید را تماشا می‌کردم که

سال‌ها بود ندیده بودم.

می‌شناسیم. ما زن‌ها، که مهین مام^۱ را می‌فهمیم و دوستش داریم. خرد خود را از درون شکنجه‌ها و آتش‌ها به دست آوردیم، اما زنده ماندیم. و اکنون اسرارش را می‌فهمیم.»

آتش‌ها. جادوگرها.

دقیق‌تر به زنی که کنارم بود، نگریستم. زیبا بود و موهای بلندش تا کمرش می‌رسید.

«وقتی مردها به شکار می‌رفتند، مادر غارها، در زهدانِ مادر می‌ماندیم و از بچه‌ها مراقبت می‌کردیم. و آن جا بود که مهین مام همه چیز را به ما آموخت.

^۱مردها در حرکت بودند، اما ما در زهدانِ مادر می‌ماندیم. و بدین گونه بود که فهمیدیم بدر به گیاه تبدیل می‌شود، و این را به شوهران مان گفتیم. ما اولین نان را ساختیم و مردها را تغذیه کردیم. ما اولین جام گلی را برای نوشیدنِ مردها درست کردیم. و چرخهٔ آفرینش را فهمیدیم. چون جسم ما از نظم ماه تقلید می‌کرد.»

ناگهان ایستاد:

«آن جاست.»

نگریستم. در وسط میدانی پر از وسایل نقلیه، فواره‌ای بود. در وسط این فواره، مجسمهٔ زنی در ارابه‌ای بود که شیرها آن را می‌کشیدند.

خواستم آشنایی ام را با مادرید نشان بدهم و گفتم: «میدان سیبیل^۲ است.» پیش‌تر، آن مجسمه را روی ده‌ها کارت پستال دیده بودم.

اما او به من گوش نمی‌داد. وسط خیابان بود و می‌کوشید راهش را از میان اتومبیل‌ها باز کند. از میان اتومبیل‌ها برایم دست تکان داد و فریاد زد:

«بیا برویم آن جا!»

فقط برای پرسیدنِ نام یک هتل، تصمیم گرفتم دنبالش بروم. آن دیوانه داشت خسته‌ام می‌کرد و به خواب احتیاج داشتم.

کم و بیش همزمان به فواره رسیدیم؛ من با قلبی تپان، و او با لبخند.

گفت: «آب! آب تجلی اوست!»

«خواهش می‌کنم اسم یک هتل ارزان را به من بگو.»

دستش را به درون فواره برد.

گفت: «تو هم همین کار را بکن. آب را لمس کن.»

«امکان ندارد. اما نمی‌خواهم مزاحمت بشوم. باید یک هتل پیدا کنم.»

«فقط یک دقیقهٔ دیگر طول می‌کشد.»

دختر جوان فلوت کوچکی از کیفش بیرون آورد و شروع به نواختن کرد. آهنگ انگار تأثیری مخدر داشت: سر و صدای ترافیک دور شد، و قلبم آرام گرفت. روی لبهٔ استخر نشستم، گوشم به زمزمهٔ آب و فلوت بود و چشم‌هام را به ماه بدر بالای سرمان دوخته بودم. چیزی به من می‌گفت - هرچند نمی‌توانستم درست بفهمم - که بخشی از سرشت زنانهٔ من آن جاست.

نمی‌دانم چه مدتی نواخت. وقتی کارش تمام شد، رویش را به طرف فواره برگرداند.

«سیبیل، یکی از تجلیات مهین مام، ناظر بر خرمن‌ها و حامی شهرهاست، و

نقش زن‌ها به عنوان کاهنه را به آن‌ها باز می‌گرداند.»

پرسیدم: «تو کی هستی؟ چرا از من خواستی همراهت بیایم؟»

رو به من کرد:

«همان کسی هستم که فکر می‌کنی هستم. من بخشی از آیین زمین^۱ را

تشکیل می‌دهم.»

اصرار کردم: «از من چه می خواهی؟»

- «می توانم چشم هات را بخوانم. می تواند قلبت را بخوانم. تو عاشق خواهی

شد. و رنج خواهی برد.»

- «من؟»

- «می دانی درباره چه صحبت می کنم. من دیدم که او چه طور نگاهت

می کرد. عاشقت است.»

آن زن دیوانه بود.

ادامه داد: «برای همین از تو خواستم با من بیایی. چون او مهم است. هرچند

چرند می گوید، اما دست کم مهین مام را می شناسد. نگذار راهش را گم کند.

کمکش کن.»

گفتم: «نمی دانی چه می گویی. در خیالات خودت گم شده ای.» و رویم را

برگرداندم و به میان اتومبیل ها برگشتم، و در همان حال قسم خوردم دیگر هرگز

به کلمات آن زن فکر نکنم.^۱

یکشنبه

پنجم دسامبر ۱۹۹۳

برای قهوه خوردن توقف کردیم.

برای این که سر صحبت را باز کنم، گفتم: «زندگی به تو خیلی چیزها یاد داده.»

پاسخ داد: «به من یاد داد که می توانیم یاد بگیریم، یاد گرفتیم که می توانیم تغییر

کنیم، حتا اگر غیرممکن به نظر برسد.»

می خواست صحبت را تمام کند. تقریباً در تمام دو ساعت سفرمان تا آن بار

بین راهی هیچ صحبت نکرده بودیم.

اول سعی کردم به خاطرات دوران کودکی مان اشاره کنم، اما او فقط از سر ادب

توجهی کرد. هیچ به حرف هام گوش نمی داد و چیزهایی می پرسید که قبلاً به او

گفته بودم.

یک جای کار اشتباه بود. شاید زمان و مکان او را برای همیشه از دنیای من

دور کرده بود. فکر کردم: «درباره لحظه های جادویی صحبت کرد. برایش چه

اهمیتی دارد که کارمین^۱، سانتیاگو^۲ یا ماریا^۳ چه کار می کنند؟»

جهان او متفاوت بود، سوریا فقط خاطره دور دستی بود، شهری که در زمان

متوقف شده بود، دوستان دوران کودکی اش هنوز کودک بودند، و بزرگ ترها

۱- Carmem - ۲- Santiago - ۳- Maria

۱- شخصیت "بریدا" در رمان "بریدا" اثر پائولو کوئلیو معرفی شده است. (م).

هنوز زنده بودند و همان کارهایی را می‌کردند که بیست و نه سال پیش می‌کردند. کم‌کم از آمدن با او پشیمان می‌شدم. موقع نوشیدن قهوه، وقتی دوباره موضوع صحبت را عوض کرد، تصمیم گرفتم دیگر اصرار نکنم.

دو ساعتی که تا بیلباؤ مانده بود، به یک شکنجه واقعی می‌مانست. او به جاده می‌نگریست، من از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم، و هیچ کدام از ما احساس بدی را که بر ما حاکم شده بود، پنهان نمی‌کردیم. اتومبیل کرایه‌ای اش را دیو نداشت، و تنها راهمان تحمل سکوت بود.

همین که از آزادراه خارج شدیم، گفتم: «پرسیم ایستگاه اتوبوس کجاست. از این جا یک خط اتوبوس برای ساراگوسا هست.» ساعت خواب بعد از ظهر بود و افراد کمی در جاده بودند. از کنار یک مرد و یک زوج جوان گذشتیم، اما او اتومبیل را نگه نداشت. پس از مدتی پرسیدم: «می‌دانی کجاست؟» - «چی کجاست؟»

باز هم به حرف هام گوش نمی‌کرد. ناگهان معنای سکوتش را فهمیدم. چه داشت که به زنی بگوید که هرگز دنیا را ندیده بود؟ چه لطفی داشت بودن در کنار کسی که از ناشناخته‌ها می‌ترسید، که یک کار مطمئن و ازدواج متعارف را ترجیح می‌داد؟ من - بیچاره من - از همان دوستان دوران کودکی صحبت می‌کردم، از خاطرات غبارگرفته روستایی بی‌اهمیت. این تنها موضوعی بود که برای صحبت داشتم.

پس از رسیدن به جایی که مرکز شهر می‌نمود، گفتم: «می‌توانی همین جا پیاده‌ام کنی.» سعی داشتم طبیعی رفتار کنم، اما احساس می‌کردم احمق و بچه و دلگیرم. اتومبیل را نگه نداشت.

اصرار کردم: «باید اتوبوس برگشت به ساراگوسا را پیدا کنم.»

- «هرگز این جا نبوده‌ام. نمی‌دانم هتل کجاست. نمی‌دانم کنفرانسم کجاست.

نمی‌دانم ایستگاه اتوبوس کجاست.»

- «خودم پیداایش می‌کنم، نگران نباش.»

گفت: «دلم می‌خواهد...»

و بعد دوباره سعی کرد جمله‌اش را از سر بگیرد، اما نتوانست. می‌دانستم

دلش چه می‌خواهد: از همراهی من تشکر کند، به دوستان قدیمی سلام برساند،

و - بدین ترتیب - آن احساس ناخوشایند را از بین ببرد.

- «دلم می‌خواهد امشب با من به کنفرانسم بیایی.»

جا خوردم. شاید سعی می‌کرد وقت تلف کند تا سکوت خفقان آور سفرمان

را جبران کند.

تکرار کرد: «خیلی دلم می‌خواهد با من بیایی.»

شاید یک دختر روستایی باشم، بدون سرگذشت مهمی برای تعریف کردن،

بدون درخشش و جذابیت زنان شهری. ولی زندگی روستایی، هرچند

نمی‌گذارد یک زن شیک پوش و آماده باشد، اما به او می‌آموزد چگونه به قلبش

گوش بدهد - و ندای غریزه‌اش را بفهمد.

در کمال شگفتی، غریزه‌ام می‌گفت که او صادق است.

نفس راحتی کشیدم. البته برای هیچ کنفرانسی نمی‌ماندم، اما دست کم انگار

دوست عزیزم بازگشته بود، مرا به سوی ماجراهای خودش فرا می‌خواند،

می‌خواست مرا در ترس‌ها و پیروزی‌هایم شریک کند.

پاسخ دادم: «از دعوت متشکرم. اما پول هتل ندارم، و باید برگردم و درس

بخوانم.»

- «من کمی پول دارم. می‌توانی در اتاق من بمانی. دو تا تخت مجزا

می‌گیریم.»

متوجه شدم که با وجود سرما، عرق کرده. قلبم شروع کرد به فرستادن

هشدارهایی که معنایشان را نمی‌فهمیدم. احساس شادی چند لحظه پیش با

سرگشتگی عظیمی جایگزین شده بود.

ناگهان اتومبیل را نگه داشت و راست در چشم‌هام نگرید.

هیچ کس نمی‌تواند دروغ بگوید، هیچ کس نمی‌تواند وقتی راست به

چشم‌های ما می‌نگرد، چیزی را پنهان کند.

و هر زنی، با کم‌ترین حساسیت، می‌تواند چشم‌های یک مرد عاشق را

بخواند. هر چه هم که عجیب بنماید، هر چه هم که تجلی این شیفتگی، در این

زمان و مکان ناممکن بنماید. بی‌درنگ به یاد گفته‌های آن زن موسرخ در کنار

فواره افتادم.

ممکن نبود. اما راست بود.

هرگز، هرگز فکر نکرده بودم که - مدت‌ها بعد - هنوز یادش باشد. بچه بودیم، با

هم‌زندگی می‌کردیم و دست به دست هم، جهان را کشف می‌کردیم. دوستش

داشتم - اگر یک کودکی بتواند معنای درست عشق را بفهمد. اما سال‌ها پیش بود -

در زندگی‌ای دیگر، جایی که معصومیت، قلب را به روی هر چیز نیکی در

زندگی می‌گشود.

اکنون بزرگ شده بودیم و مسؤولیت داشتیم. مسایل کودکی مال دوران

کودکی بودند.

به چشم‌هایم نگریدم. نمی‌خواستم یا نمی‌توانستم باور کنم

ادامه داد: «فقط همین کنفرانس مانده، بعد به جشن لقاح مقدس می‌رویم.»

باید به کوهستان برویم. باید چیزی را نشانت بدهم.»

آن مرد شکوهمند که از لحظه‌های جادویی صحبت می‌کرد، آن جا جلو من بود و به اشتباه‌ترین روش ممکن رفتار می‌کرد. خیلی تند می‌رفت، از خودش مطمئن نبود، پیشنهادهای آشفته می‌داد. دیدن او به این شکل دردآور بود.

در را باز کردم، پیاده شدم و به سپر ماشین تکیه کردم. سیگاری روشن کردم و سعی کردم فکر نکنم. می‌توانستم خودم را به آن راه بزنم، وانمود کنم منظورم را نمی‌فهمم - می‌توانستم خودم را متقاعد کنم که این به راستی پیشنهاد یک دوست، به دوست دوران کودکی اش است. شاید بسیار سفر کرده بود، و داشت مسایل را با هم می‌آمیخت. شاید داشتم اغراق می‌کردم.

از ماشین بیرون پرید و کنارم نشست.

دوباره گفت: «دل‌م می‌خواهد امشب برای کنفرانس بمانی. اما اگر نمی‌توانی، درک می‌کنم.»

آها! دنیا یک بار چرخید و دوباره سر جای خودش آمد. هیچ آن چیزهایی که فکر کرده بودم نبود. دیگر اصرار نمی‌کرد، دیگر حاضر بود بگذارد بروم. مردهای عاشق این طور رفتار نمی‌کنند.

همزمان احساس حماقت و آرامش کردم. بله، می‌توانستم بمانم، دست کم یک روز دیگر. با هم شام می‌خوردیم، کمی مست می‌کردیم... کاری که در کودکی هرگز نکرده بودیم. فرصت خوبی برای فراموش کردن چرند و پرندهایی بود که چند دقیقه پیش فکر می‌کردم، فرصت خوبی برای شکستن یخی که از مادرید با ما بود.

یک روز فرقی نمی‌کرد. دست کم، حرفی داشتم که برای دوستانم بگویم. بالحنی بازیگوشانه گفتم: «دو تخت جدا، و تو پول شام را می‌دهی، چون هنوز دانشجوی هستم و پول ندارم.»

چمدان‌ها را در اتاق هتل گذاشتیم و پایین آمدیم تا قدم‌زنان به طرف محل کنفرانس برویم. زود رسیدیم و در کافه‌ای نشستیم.

کیفِ سرخ کوچکی به من داد و گفت: «می‌خواهم چیزی به تو بدهم.» همان جا بازش کردم. یک مدال قدیمی و زنگ زده، با تمثال بانوی الطاف ما^۱ بر یک رو و قلب مقدس عیسا بر روی دیگرش. وقتی تعجب مرا دید، گفت: «مال خودت است.» قلبم دوباره شروع کرد به هشدار فرستادن.

- «یک روز پاییزی مثل حالا، ده ساله بودیم. در میدان، زیر درخت بلوط نشسته بودیم.

'می‌خواستم چیزی را که از چند هفته پیش در فکرم بود، به تو بگویم. اما همین که شروع کردم، گفتمی مدالت را در صومعه سنان ساتوریوگم کرده‌ای و از من خواستی دنبالش بگردم.»
یادم بود. آه، خدایا، یادم بود.

ادامه داد: «توانستم پیدایش کنم، اما وقتی به میدان برگشتم، دیگر جرأت نداشتم چیزی را که فکر می‌کردم، برایت بگویم. بعد به خودم قول دادم که تنها وقتی مدال را به تو برگردانم که جمله‌ای را که آن روز شروع به گفتن‌اش کرده بودم، تمام کنم. مدت‌ها سعی کردم فراموش‌اش کنم، اما آن جمله همیشه حضور داشت. دیگر نمی‌توانم با آن زندگی کنم.»

۱- مقصود حضرت مریم است.

فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت، سیگاری روشن کرد، و زمان درازی به
سقف خیره شد. سپس رویش را به طرفم گرداند و گفت:
- «جمله خیلی ساده‌ای است...
'دوستت دارم.»

بگذاریم که او کمی مهار هستی مان را در دست بگیرد. این کودک می داند که هر روز با روزِ دیگر متفاوت است.

کاری کنیم که بار دیگر احساس محبوب بودن کند. این کودک را راضی کنیم - حتا اگر مستلزم رفتاری نامأنوس باشد، حتا اگر از نظر دیگران احمقانه بنماید.

فراموش نکنید که خردِ آدمیان در برابر خداوند جهالت است. اگر به کودکی که در روح خود داریم، گوش کنیم، چشم‌هامان به درخشش در می آیند. اگر رابطه مان را با این کودک از دست ندهیم، رابطه مان را با زندگی از دست نمی دهیم.

گفت: گاهی اندوهی ژرف ما را فرا می گیرد که نمی توانیم مهارش کنیم. می فهمیم که لحظه جادویی آن روز گذشته، و هیچ نکرده ایم. سپس زندگی جادو و هنرش را پنهان می کند.

باید به آوای کودکی که روزگاری بوده ایم، گوش بسپریم، کودکی که هنوز درون ماست. این کودک لحظه های جادویی را می فهمد. می توانیم فریادش را خفه کنیم، اما نمی توانیم آوایش را بخوابانیم.

کودکی که روزی بوده ایم، همچنان حاضر است. خجسته باشند کودکان، چرا که ملکوت آسمان از آن آنان است.

اگر تولد دوباره نیابیم، اگر بار دیگر با معصومیت و شیفنگی کودکی به زندگی ننگریم، دیگر معنایی در زندگی نخواهد ماند.

روش های بسیاری برای خودکشی هست. کسانی که می کوشند جسم شان را بکشند، قانون خدا را زیر پا می گذارند. آنان که می کوشند روح خود را نابود کنند نیز قانون خدا را زیر پا می گذارند، هرچند گناه شان در دیدگان آدمیان کمتر آشکار است.

به آن چه کودکِ درون سینه مان می گوید، گوش بسپریم. از این شرمنده نشویم. نگذاریم بترسد، که تنهاست و شاید هرگز صدایش را نشنوند.

فکر کردم: «روزها جلو کتاب و دفترها می‌نشینم، تلاشی فوق انسانی برای ساختن زنجیرهای خودم می‌کنم. این کار دولتی را برای چه می‌خواهم؟ به عنوان یک زن، چه چیزی به من اضافه می‌کند؟»
هیچ. به دنیا نیامده بودم تا بقیه روزهای زندگی‌ام را پشت میزی بگذرانم و به قاضی‌ها در سرعت بخشیدن به جریان محکمه‌ها کمک کنم.

- «نمی‌توانم این طور درباره زندگی‌ام فکر کنم. همین هفته می‌خواهم دوباره به سراغش بروم.»

حتماً تأثیر شراب بود. هرچه بود، چه کسی کار نمی‌کند؟ نمی‌خورد؟
- «این فقط یک رؤیاست. می‌رود.»

اما این رؤیا چه قدر طول می‌کشید؟ برای نخستین بار فکر کردم روزهای بعدی را در کوهستان با او بگذرانم.

زن زیبایی سر میز ما پرسید: «تو کی هستی؟»

پاسخ دادم: «یک دوست دوران کودکی.»

ادامه داد: «در کودکی هم از این کارها می‌کرد؟»

- «چه کار؟»

گویی گفت و گوهای سر میز ناگهان کاهش یافتند و خاموش شدند.

زن اصرار کرد: «خودت می‌دانی. معجزه.»

بی آن‌که منظور زن را بفهمم، پاسخ دادم: «آن زمان هم خوب حرف می‌زد.»
همه خندیدند، حتا او - و نمی‌فهمیدم دلیل این خنده چیست. اما باده آزادم

کرده بود، نیازی به مهار رخدادها نداشتم.

ساکت شدم، نگاهی به اطرافم انداختم، چیزی درباره موضوعی گفتم که بی‌درنگ فراموشش کردم. و دوباره به جشن هامان فکر کردم.

آن جا بودن و آشنا شدن با آدم‌های تازه خوب بود. حرف‌های شوخی و

رنگ‌ها پیرامونم تندتر شده بودند؛ احساس می‌کردم بلندتر صحبت می‌کنم؛ و وقتی لیوان را دوباره روی میز می‌گذارم، سر و صدای بیش‌تری به پا می‌کنم.

در یک گروه ده نفره، مستقیم از محل کنفرانس برای شام خوردن آمده بودیم، و من می‌خندیدم - می‌خندیدم، چون شب متفاوتی بود. پس از سال‌ها، نخستین شبی بود که بدون برنامه‌ریزی می‌گذشت.

چه قدر می‌چسبید!

وقتی تصمیم گرفتم به مادرید بروم، احساسات و کردارم را زیر مهار داشتم. ناگهان همه چیز عوض شده بود. آن جا بودم - در شهری که سه ساعت راه از زادگاهم دور بود. پشت میزی که از آدم‌هایی که دورش نشسته بودند، فقط یک نفر را می‌شناختم - و همه طوری با من حرف می‌زدند که گویی سال‌هاست مرا می‌شناسند. از خودم تعجب می‌کردم که می‌توانم حرف بزنم، بنوشم و با آن‌ها خوش بگذرانم.

آن جا بودم، چون - ناگهان - زندگی مرا به زندگی بازگردانده بود. احساس گناه، یا ترس، یا شرم نمی‌کردم. وقتی کنار او بودم - و صدایش را می‌شنیدم - بیش‌تر متقاعد می‌شدم که حق با اوست: هنوز لحظه‌هایی هست که باید در آن‌ها خطر کرد، گام‌های جنون‌آمیز برداشت.

جدی را با هم می آمیختند، احساس می کردم در آن چه در جهان رخ می دهد سهیم هستیم. دست کم امشب زنی نبودم که از راه تلویزیون یا روزنامه ها در زندگی حضور دارد.

بعد از بازگشت به ساراگوسا حرف های زیادی برای گفتن داشتم. اگر دعوتش را برای جشن لقاح مقدس می پذیرفتم، می توانستم یک سال تمام را با خاطرات جدید بگذرانم.

فکر کردم: «کاملاً حق داشت به صحبت های من درباره سوریا توجهی نکنند.» و دلم برای خودم سوخت: سال ها بود همان داستان های قدیمی را در کشوی حافظه ام نگه داشته بودم.

مردی با موهای سفید، لیوانم را پر کرد و گفت: « کمی بیش تر بنوش.» نوشیدم. به اندک چیزهایی که برای گفتن به فرزندان و نوه هام داشتم، اندیشیدم.

او، طوری که همه بشنوند، گفت: «رویت حساب می کنم. به فرائسه می رویم.»

باده آزادم کرد تا چیزی را که می اندیشیدم، بر زبان بیاورم.

- «فقط به شرط این که یک چیز را خوب برایم روشن کنی.»

- «چی؟»

- «چیزی که پیش از کنفرانس گفتی. در کافه.»

- «مدال؟»

به چشم هاش نگرستم و تمام توانم را به کار بردم تا هشیار بنمایم:

- «چیزی را که گفتی.»

گفت: «بعد با هم صحبت می کنیم.» و موضوع را عوض کرد.

ابراز عشق. فرصتی برای صحبت نداشتیم، اما می توانستم متقاعدش کنم که

اصلاً چنین چیزی نیست.

گفتم: «اگر می خواهی با تو بیایم، باید به حرفم گوش بدهی.»

- «نمی خواهم این جا صحبت کنیم. داریم خوش می گذرانیم.»

اصرار کردم: «تو خیلی زود از سوریا رفتی. من فقط ارتباطی با سرزمین مادری ات هستم. می گذارم به ریشه هات نزدیک تر شوی، و این نیروی بیش تری برای پیشروی به تو می دهد.»

اما فقط همین است. ممکن نیست عشقی در کار باشد.»

بی آن که چیزی بگوید، حرف هام را شنید. کسی صدایش زد تا نظرش را بپرسد، و نتوانستم مکالمه را ادامه بدهم.

به خودم گفتم: «دست کم توانستم فکر خودم را بگویم.» چنان عشقی، فقط می توانست در قصه های پریان وجود داشته باشد.

چراکه در زندگی حقیقی، عشق باید ممکن باشد. حتا اگر هم عشق بازتاب و پاسخ آنی نداشته باشد، تنها در صورتی می تواند زنده بماند که امیدی برای فتح معشوق وجود داشته باشد.

بقیه اش خواب و خیال است.

گویی فکرم را خوانده باشد، از آن سوی میز لیوانش را بالا گرفت:

- «به سلامتی عشق!»

او هم کمی مست شده بود. تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم.

- «به سلامتی خردمندان، که می فهمند بعضی عشق ها، حماقت های کودکانه هستند.»

پاسخ داد: «کسی که خردمند است، تنها به این خاطر خردمند است که عشق می ورزد. و کسی که احمق است، تنها به این خاطر احمق است که فکر می کند می تواند عشق را بفهمد.»

حاضرانِ سر میز، جمله‌اش را شنیدند و در کم‌تر از یک دقیقه، بحث پرهیجانی درباره‌ی عشق آغاز شد. هر کس نظر خاصی داشت و با چنگ و دندان از دیدگاه‌های خودش دفاع می‌کرد، و بطری‌های شرابِ زیادی برای آرام کردن‌شان لازم شد. سرانجام کسی گفت که دیگر دیر شده، و صاحب رستوران می‌خواهد تعطیل کند.

کسی از پشت میز دیگری فریاد زد: «پنج روز تعطیلی داریم. اگر صاحب رستوران می‌خواهد تعطیل کند، برای این است که شما درباره‌ی مسایل جدی صحبت می‌کنید!»

همه خندیدند، مگر او.

از مردِ مست پشت آن میز پرسید: «کجا باید درباره‌ی مسایل جدی صحبت کنیم؟»

مست گفت: «در کلیسا!» و این بار، تمام رستوران از خنده منفجر شد.

او از جا برخاست. فکر کردم می‌خواهد دعوا کند، چون به دوران نوجوانی بازگشته بودیم، به دورانی که دعوا بخشی از شب است... دورانِ دعوا و نوازش در مکانی ممنوع، دورانِ موسیقی بلند و سرعت.

اما تنها کاری کرد، این بود که دست مرا گرفت و به طرف در برد.

گفت: «بهتر است همگی برویم. دیر شده.»

در بیلباتو باران می‌بارد، در جهان باران می‌بارد. عاشق باید بداند چگونه گم شود، و چگونه پیدا شود. او خوب می‌داند چگونه توازن این دو چیز را حفظ کند. در حالی که به هتل بر می‌گردیم، شاد است و آواز می‌خواند.

Son los locos que inventaron el amor.^۱

هرچند هنوز تحت تأثیر باده و رنگ‌های نیرومند هستم، اما کمی به خودم آمده‌ام. اگر می‌خواهم روزهای آینده را با او در سفر باشم، باید وضعیت را در اختیار خودم بگیرم.

و در اختیار گرفتن وضعیت آسان خواهد بود، چرا که من احساساتی نیستم. کسی که می‌تواند بر قلبش غلبه کند، می‌تواند جهان را فتح کند.

آواز می‌گوید:

Con un poena y un thrombón

a develarte el corazen^۲

فکر می‌کنم: «دلَم می‌خواهد قلبم را مهار نکنم؟» اگر بتوانم تسلیم شوم، حتا اگر فقط برای این آخر هفته باشد، این باران روی چهره‌ام عطر دیگری

۱- (اسپانیایی) دیوانگان بودند که عشق را اختراع کردند.

۲- (اسپانیایی) با شعری و یک ساز دل به تو می‌بازم.

می‌یابد. اگر عشق آسان بود، همین حالا او را در آغوش می‌کشیدم و آوازش داستانی را می‌سرود که سرگذشت خود ما بود. اگر بعد از تعطیلات، ساراگوسا نبود، دلم می‌خواست تأثیر مشروب هرگز نپزد، و آزاد باشم تا به او همان چیزهایی بگویم و بشنود که عشاق می‌گویند.

اما نه. نمی‌توانم.

نمی‌خواهم.

آواز می‌گوید:

Salgamos a voltar, querida mia^۱

بله، پرواز کنیم، اما با شرایط من.

هنوز نمی‌داند که پاسخ من به دعوتش "بله" است. چرا می‌خواهم دست به این خطر بزنم؟ چون در این لحظه مستم، و از روزگار یکنواختم خسته.

اما این خستگی می‌گذرد. و بعد می‌خواهم به ساراگوسا برگردم، به شهری که برای زیستن انتخاب کرده‌ام. درس‌ها منتظم هستند، کنکور دولتی منتظم است. شوهری که باید بیابم منتظم است، و یافتنش دشوار نیست.

زندگی ساده‌ای منتظم است، با بچه‌ها و نوه‌ها، با دخل و خرج متعادل و تعطیلات سالانه. من از ترس‌های او خیر ندارم، اما ترس‌های خودم را می‌شناسم. نیازی به ترس‌های تازه ندارم... همان‌ها که دارم بس است.

نمی‌توانم، هرگز نمی‌توانم عاشق کسی مثل او بشوم. او را خوب می‌شناسم، مدت‌ها با هم زیسته‌ایم، ضعف‌ها و نگرانی‌هایش را می‌شناسم. نمی‌توانم مثل دیگران تحسین‌اش کنم.

می‌دانم که عشق و سد مثل هم‌اند: اگر بگذاری ترک کوچکی ایجاد شود که فقط باریکه آبی از آن بگذرد، اندک اندک تمام دیواره را فرو می‌ریزد - و

۱- (اسپانیایی) به پرواز در آیم، محبوب من.

لحظه‌ای می‌رسد که در آن هیچ کس دیگر نمی‌تواند جلو جریان آب را بگیرد. اگر دیوارها فرو بریزند، عشق همه چیز را در اختیار می‌گیرد؛ دیگر برایش مهم نیست که ممکن چیست و ناممکن چیست، برایش مهم نیست که می‌توانیم یا نمی‌توانیم معشوق‌مان را کنار خود داشته باشیم یا نداشته باشیم - عشق یعنی اختیار از کف دادن.

نه، نمی‌توانم هیچ تَرَکی را بپذیرم. هر چه هم که کوچک باشد.

- «یک لحظه!»

ناگهان از آواز خواندن دست کشید. صدای قدم‌های تند پشت سرمان روی سنگفرش خیابان طنین انداخت.

بازویم را گرفت و گفت: «برویم.»

مردی فریاد زد: «صبر کن! باید با تو حرف بزنم!»

اما او مدام قدم‌هایش را تندتر می‌کرد.

گفت: «به ما ربطی ندارد. برویم به هتل.»

به ما ربط داشت: کس دیگری در آن خیابان نبود. قلبم از جا کنده شد، و مستی بی‌درنگ از سرم پرید. یادم آمد که بیلباتو در منطقه باسک^۱ است و حمله‌های تروریست‌ها در آن بسیار شایع. گام‌ها نزدیک می‌شدند.

به شتابش افزود و گفت: «برویم.»

اما دیگر دیر شده بود. شیخ مردی، سراپا خیس، بین ما قرار گرفت.

مرد گفت: «صبر کنید، خواهش می‌کنم! شما را به خدا صبر کنید!»

وحشت کرده بودم و به دنبال گریز راهی می‌گشتم، به دنبال یک ماشین پلیس که ناگهان به شکل معجزه آسایی سر برسد. به طور غریزی بازویش را گرفتم - اما دستم را کنار زد.

۱- Basco

مرد گفت: «خواهش می‌کنم. خبردار شدم که در شهر هستید. به کمک تان
احتیاج دارم. پسر است.»
مرد روی زمین زانو زد و گریست.
- «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!»
او نفس عمیقی کشید، سرش را پایین آورد و چشم‌هاش را بست. چند دقیقه
ساکت ماند، و تنها صدایی که به گوش مان می‌رسید، صدای بارانِ آمیخته به هق
هق آن مرد زانو زده بود.
سرانجام گفت: «پیلار به هتل برو و بخواب. فکر نمی‌کنم تا صبح برگردم.»

دوشنبه ششم دسامبر ۱۹۹۳

عشق سرشار از دام است. وقتی می خواهد تجلی کند، فقط نورش را نشان می دهد - و نمی گذارد سایه های ناشی از این نور را ببینیم.

گفت: «به زمین های اطراف مان نگاه کن. بیا روی زمین دراز بکشیم و قلب تپنده زمین را احساس کنیم.»

پاسخ دادم: «باشد بعد. نمی خواهم تنها پالتوی راکه با خودم آورده ام، کثیف کنم.»

در تپه های پوشیده از درختان زیتون قدم می زدیم. پس از باران دیشب در بیلباتو، آفتاب بامدادی احساس رؤیاگونه ای به من می داد. عینک دودی نداشتم - هیچ چیز با خودم نیاورده بودم، چون قرار بود همان روز به ساراگوسا برگردم. باید با پیراهنی که به من قرض داده بود، می خوابیدم؛ و پیراهنی هم از اطراف هتل خریده بودم تا دست کم بتوانم آن راکه پوشیده ام، بشویم.

با بازیگوشی گفتم: «حتماً از این که مدام مرا با یک لباس می بینی، خسته شده ای.» می خواستم ببینم آیا یک موضوع پیش پا افتاده مرا به واقعیت بر می گرداند یا نه.

- «از این که این جا هستی خوشحالم.»

از وقتی مدال را به من داد، دیگر از عشق حرفی نزنده بود، اما بسیار سرخوش

بود و گویی به هیجده سالگی بازگشته بود. کنارم راه می‌رفت، او هم از شفافیت این صبح به وجد آمده بود.

به کوه‌های پیرنه در افق اشاره کردم و پرسیدم: «آن جا چه کار داری؟»
خندان پاسخ داد: «فرانسه پشت آن کوه‌هاست.»

- «من جغرافی بلد. فقط می‌خواهم بدانم چرا باید تا آن جا برویم.»
مدتی هیچ نگفت و فقط خندید.

- «تا آن جا خانه‌ای را ببینی. که می‌داند، شاید برایت جالب باشد.»

- «اگر به فکر این هستی که دلال ملک بشوی، فراموش کن. من پول ندارم.»
برای من فرقی نمی‌کرد به روستایی در ناوارا^۱ بروم یا فرانسه. فقط نمی‌خواستم روزهای تعطیل را در ساراگوسا بگذرانم.

شنیدم که مغزم به قلبم گفت: «می‌بینی؟ از این که دعوتش را قبول کرده‌ای خوشحالی. تغییر کرده‌ای و نمی‌فهمی.»

نه، هیچ تغییری نکرده بودم. فقط کمی راحت تر بودم.

- «سنگ‌های روی زمین را نگاه کن.»

گرد بودند و هیچ زاویه‌ای نداشتند. به سنگ‌های کنار دریا می‌مانستند. اما این جا، در دشت‌های ناوارا هرگز دریایی نبوده است.

گفت: «پاهای کارگران، پاهای زایران، پاهای ماجراجویان این سنگ‌ها را صیقل داده. این‌ها تغییر کردند، و مسافرها هم.»

- «این همه چیز را در سفر یاد گرفته‌ای؟»

- «نه. معجزاتِ مکاشفه هستند.»

نفهمیدم، سعی هم نکردم در موضوع ژرف شوم. غرق خورشید بودم، در دشت، در کوه‌های افق.

پرسیدم: «حالا کجا می‌رویم؟»

- «هیچ جا. از صبح، از خورشید، از این منظرهٔ زیبا لذت می‌بریم. سفر درازی

با ماشین پیش رو داریم.»

لحظه‌ای مکث کرد و پرسید:

- «مدال را نگه داشته‌ای؟»

می‌گویم: «نگه‌اش داشته‌ام.»

و بر سرعت گام‌هام می‌افزایم. نمی‌خواهم به این موضوع اشاره‌ای کنم - ممکن است شادی و آزادی این صبح زیبا را به خطر بیندازد.

روستایی ظاهر می‌شود. به شیوهٔ روستاهای قرون وسطایی، بالای یک تپه است، و می‌توانم از دور، برج کلیسا و ویرانه‌های قلعه‌ای را ببینم.

پیشنهاد می‌کنم: «برویم آن جا را ببینیم.»

شک دارد، اما سرانجام موافقت می‌کند. در راه کلیسای کوچکی هست و هوس می‌کنم واردش بشوم. دیگر دعا کردن بلد نیستم، اما سکوت کلیساها همیشه آرامم می‌کند.

به خودم می‌گویم: «احساس گناه نکن. اگر او عاشق است، مشکل خودش است.»

دربارهٔ مدال پرسید. می‌دانم که منتظر است صحبت داخل کافه را از سر بگیرم. در همان زمان، از شنیدن آن چه نمی‌خواهد بشنود، می‌ترسد. برای همین ادامه نداد و موضوع را دنبال نکرد.

شاید به راستی دوستم دارد. اما می‌توانیم این عشق را به چیزی متفاوت، به چیزی ژرف تر تبدیل کنیم.

با خودم فکر می‌کنم: «مسخره است. چیزی ژرف تر از عشق نیست. در

قصه‌های کودکان، شاهدخت‌ها قورباغه‌ها را می‌بوسند تا به شاهزاده تبدیل شوند. در زندگی واقعی، شاهدخت‌ها شاهزاده‌ها را می‌بوسند و شاهزاده‌ها به قورباغه تبدیل می‌شوند.»

بعد از نزدیک نیم ساعت پیاده‌روی، به کلیسا می‌رسیم. پیرمردی روی پله‌ها نشسته.

نخستین شخصی است که از هنگام شروع پیاده‌روی می‌بینیم - چون آخر زمستان است، و دشت‌ها دوباره به امان خدا رها شده‌اند - تا زمین را با برکتش بارور کند و بگذارد انسان‌ها با عرق جبین نان‌شان را به دست آورند.

او به مرد می‌گوید: «روز به خیر.»

- «روز به خیر.»

- «اسم آن روستا چیست؟»

- «سان مارتین دِ اونس.»

می‌گوییم: «اونس؟ این که به اسم دیوها می‌ماند!»

پیرمرد شوخی مرا نمی‌فهمد. مأیوس، به طرف درِ کلیسا می‌روم.

پیرمرد می‌گوید: «نمی‌توانید وارد شوید. ظهرها تعطیل است. اگر

می‌خواهید، می‌توانید چهار بعد از ظهر برگردید.»

در باز است. داخل را می‌بینم - هرچند نه به وضوح، روشنایی بیرون مانع

می‌شود.

- «فقط يك دقيقه. مي خواهم دعا كنم.»

- «خيلي متأسفم. اما تعطيل است.»

او به گفت و گويم با پيرمرد گوش مي دهد و چيزي نمي گويد.

مي گويم: «خوب، برويم. بحث فايده اي ندارد.»

او خيره به من مي نگرد؛ نگاهش خالي است، دور است.

مي پرسد: «نمي خواهي كليسا را ببيني؟»

مي دانم از رفتارم خوشش نيامده. حتماً فكر مي كند من ضعيفم و ترسو، و

نمي توانم براي آن چه مي خواهم، بجنگم. نيازي به بوسه نبود، شاهدخت خودش قورباغه شده.

مي گويم: «ديروز يادت هست؟ صحبت بار راقطع كردى، چون ميل نداشتى

بحث كنى. حالا وقتي من همين كار را مي كنم، از من انتقاد مي كنى.»

پيرمرد، بي تفاوت نظاره گر صحبت ماست. حتماً خوشحال است كه آن جا،

جلو چشمش، دارد اتفاقي مي افتد - جايي كه تمام صبح ها، تمام عصرها و تمام شب ها مثل هم اند.

او رو به پيرمرد مي كند و مي گويد: «در كليسا باز است. اگر پول مي خواهي

مي توانيم كمى پول بدهيم. اما او مي خواهد كليسا را ببيند.»

- «ديگر وقتش گذشته.»

- «خوب، پس هر طور شده وارد مي شويم.»

بازويم را مي گيرد و وارد مي شويم.

قلبم مي زند. ممكن است پيرمرد برخورد تندي كند، پليس را خبر كند، سفر

ما را خراب كند.

- «چرا اين كار را مي كنى؟»

- «چون تو مي خواهي به كليسا بروى.»

اما نمي توانم درست دقت كنم درون كليسا چه هست: آن جر و بحث - و

رفتارم - افسون آن صبح عالي را از بين برده.

گوشم به آن چه در بيرون مي گذرد حساس است - هر لحظه تصوير پيرمرد را

مي بينم كه مي رود و پليس روستا را مي بينم كه مي آيد. مهاجمين كليسا. دزدها.

دارند كار ممنوعى مي كنند، قانون را زير پا مي گذارند. پيرمرد گفت تعطيل است،

حالا وقت بازديد نيست! پيرمرد بيچاره اي است، نتوانست جلو ما را بگيرد - و

پليس خشمگين تر مي شود، چون به يك مرد سالخورده بي احترامى کرده ايم.

فقط آن اندازه داخل كليسا مي مانم كه نشان بدهم خون سرد هستم. قلبم آن

قدر تند مي زند كه مي ترسم او بشنود.

وقتي احساس مي كنم به مدت لازم براي خواندن دعاي "آوه ماري" آن جا

مانده ايم، مي گويم: «مي توانيم برويم.»

- «نترس پيلار. نمي تواني "نقش" بازی كنى.»

نمي خواستم مشكلم با آن پيرمرد به مشكلي با او تبديل شود. بايد آرام

مي ماندم.

پاسخ دادم: «نمي دانم "نقش" بازی كردن يعنى چه.»

- «بعضى ها با كسى قهر مي كنند، با خودشان قهر مي كنند، با زندگي قهر

مي كنند. بعد كم كم در مغزشان شروع مي كنند به خلق يك قطعه تأثر، و نمايشنامه

را بر اساس ناکامی های خودشان مي نويسند.»

- «از اين آدم ها زياد مي شناسم. مي دانم منظورت چيست.»

- «اما بدتر از اين ها، آدم هايي هستند كه نمي توانند اين قطعه تأثر را در تنهائي

اجرا كنند، بنابراين بازيگرهاي ديگري را هم دعوت مي كنند.

'اين همان كاري است كه اين يارو كرد. مي خواست از از چيزي انتقام بگيرد،

و براي اين كار ما را انتخاب كرد. اگر ممنوعيت او را مي پذيرفتم، الان پشيمان و

شکست خورده بودیم. پذیرفته بودیم که بخشی از زندگی نکبت‌بار و ناکامی‌هاش بشویم.

'خشونت این آقا آشکار بود، اجتناب از نقش بازی کردن آسان بود. اما دیگران ما را "دعوت" می‌کنند که نقش قربانی را بازی کنیم، مثلاً وقتی از بی‌عدالتی‌های زندگی شکایت می‌کنند، می‌خواهند مردم با آن‌ها موافق باشند، نظر بدهند، شریک بشوند.»

چشم‌هاش را به چشم‌هام دوخت.

گفت، «مراقب باش. وقتی وارد این بازی بشوی، همیشه بازنده بیرون می‌آیی.»

حق با او بود. با این وجود، در آن جا هیچ احساس خوشی نداشتم.

- «دیگر دعا کرده‌ام. دیگر کاری را که دلم می‌خواست کردم. حالا می‌توانیم برویم.»

بیرون رفتیم. تضاد میان تاریکی کلیسا و آفتاب شدید بیرون، چند ثانیه کورم کرد. همین که چشم‌هام به نور عادت کردم، دیدم پیرمرد دیگر آن جا نیست.

او به طرف روستا به راه افتاد و گفت: «برویم ناهار بخوریم.»

هنگام ناهار، دو لیوان شراب می‌خورم. هرگز در زندگی‌ام این طور شراب نخورده‌ام. دارم الکی می‌شوم.

- «چه قدر اغراق می‌کنم!»

با پیش خدمت صحبت می‌کند. می‌فهمد که ویرانه‌های رومی زیادی در آن اطراف هست. سعی می‌کنم در گفت‌وگو شرکت کنم، اما نمی‌توانم خُلق بَدَم را پنهان کنم.

شاهدخت قورباغه شد. چه مهم؟ اگر دنبال چیزی نیستم، دنبال مرد، دنبال عشق، چرا باید چیزی را به کسی ثابت کنم؟

فکر می‌کنم: «می‌دانستم. می‌دانستم که دارم دنیا را به هم می‌ریزم.»

مغزم هشدار داده بود - و قلبم نخواست از توصیه‌اش پیروی کند.»

برای اندک چیزی که دارم، بهای زیادی پرداخته‌ام. مجبور شده‌ام از چیزهای زیادی که داشتم دست بکشم، از راه‌های زیادی که پیش رویم گشوده می‌شدند، منصرف شده‌ام. رؤیاهام را به نام رؤیای بزرگ‌تری قربانی کرده‌ام - آرامش روح. نمی‌خواهم این آرامش را از دست بدهم.

گفت و گویش را با پیش خدمت قطع می‌کند و می‌گوید: «عصبی هستی.»

- «آره، هستم. فکر می‌کنم آن پیرمرد رفت پلیس را خبر کند. فکر می‌کنم این

روستا کوچک است و می‌دانند کجا پیدامان کنند. فکر می‌کنم این اصرار تو برای این که همین جا ناهار بخوریم، تعطیلات مان را خراب می‌کند.»

لیوان آب معدنی اش را می‌گرداند. حتماً می‌داند که اصلاً این طور نیست - که در حقیقت شرمنده‌ام. چرا با زندگی مان این کار را می‌کنیم؟ چرا که راه را در چشم خودمان می‌بینیم و کوه‌ها، دشت‌ها و درخت‌های زیتون را نمی‌بینیم؟

- «گوش کن: هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتد. پیرمرد دیگر به خانه اش رفته و آن قضیه را هم فراموش کرده. به من اعتماد کن.»

فکر می‌کنم: «به خاطر این عصبی نیستم، احمق!»

ادامه می‌دهد: «بیش تر به قلبت گوش بده.»

پاسخ می‌دهم: «دقیقاً همین است: دارم گوش می‌دهم. و ترجیح می‌دهم از این جا برویم. حالم خوش نیست.»

- «دیگر روزها مشروب نخور. هیچ کمکی نمی‌کند.»

تا این لحظه خودم را مهار کرده‌ام. اکنون بهتر است هر چه را که می‌خواهم بگویم.

می‌گویم: «فکر می‌کنی همه چیز را می‌دانی. که لحظه‌های جادویی را می‌فهمی، و بچه‌های درون را. نمی‌دانم کنار من چه می‌کنی.»

می‌خندد.

می‌گوید: «تحسینت می‌کنم. و مبارزه‌ای را که علیه قلبت شروع کرده‌ای هم تحسین می‌کنم.»

- «کدام مبارزه؟»

جواب می‌دهد: «هیچ.»

اما می‌دانم منظورش چیست.

پاسخ می‌دهم: «خیالات را کنار بگذار. اگر بخواهی، می‌توانیم درباره اش

صحبت کنیم. تو در مورد احساسات من در اشتباهی.»

از چرخاندن لیوان دست می‌کشد و نگاهم می‌کند:

- «نیستم. می‌دانم که مرا دوست نداری.»

این بیش تر سردرگم‌ام می‌کند.

ادامه می‌دهد: «اما من به خاطرش می‌جنگم. در زندگی چیزهایی هست که ارزش اش را دارند که آدم تا آخر خط برایشان بجنگد.»

در مقابل کلماتش پاسخی ندارم.

می‌گوید: «تو ارزش اش را داری.»

چشم‌هام را به طرف دیگری می‌گردانم و سعی می‌کنم وانمود کنم جذب دکوراسیون رستوران شده‌ام. احساس یک قورباغه را داشتم، و حالا دوباره شاهدخت شده‌ام.

به تابلویی از ماهیگیرها و قایق‌ها نگاه می‌کنم و می‌اندیشم:

- «می‌خواهم حرف‌هاش را باور کنم. چیزی را عوض نمی‌کند، اما دست کم این قدر احساس ضعف و بی‌قابلیتی نمی‌کنم.»

می‌گویم: «به خاطر تند‌ی‌ام معذرت می‌خواهم.»

می‌خندد. پیش خدمت را صدا می‌زند و صورت حساب را می‌پردازد.

در راه بازگشت گیج تر هستم. شاید به خاطر آفتاب باشد - اما نه، پاییز است و آفتاب تند نیست. شاید به خاطر آن پیرمرد باشد - اما پیرمرد مدتی است از زندگی من بیرون رفته.

شاید به خاطر هر چیز تازه‌ای است. کفش نو ناراحت‌کننده است. زندگی فرقی ندارد: غافلگیرمان می‌کند، و وادارمان می‌کند به طرف ناشناخته‌ها برویم - وقتی نمی‌خواهیم، وقتی نیازی به این کار نیست.

سعی می‌کنم بر مناظر تمرکز کنم، اما دیگر نمی‌توانم زیتون‌زارها، شهرک بالای کوه، و کلیسایی را ببینم که پیرمردی کنار درش نشسته. هیچ کدام از این‌ها برایم آشنا نیست.

به یاد مستی دیشب می‌افتم، و آهنگی که او می‌خواند.

Las tardicitas de Buenos Aires tienen este no sé...

Que sé yo?

Viste, sali de tu casa, por Arenales...^۱

چرا بوئنوس آیرس، ماکه در بیلباتو بودیم. این خیابان آرنالس چیست؟ چه می‌خواست؟

می‌پرسم: «دیشب چه آهنگی بود که می‌خواندی؟»

می‌گوید: «غزلی برای یک دیوانه^۲. چرا تا امروز نپرسیدی؟»

پاسخ می‌دهم: «همین طوری.»

اما چرا، انگیزه‌ای دارم. می‌دانم که این آهنگ را می‌خواند، چون یک دام بود. وادارم کرد تمامش را حفظ کنم - و من باید درس‌های امتحانم را حفظ کنم. می‌توانست ترانه معروفی را بخواند، که تا به حال هزار بار شنیده باشم - اما ترجیح داد چیزی را بخواند که هرگز شنیده بودم.

یک دام است. بدین ترتیب، وقتی بعدها این آهنگ را از رادیو، یا در یک دیسکو بشنوم، به یاد او می‌افتم، به یاد بیلباتو، به یاد دورانی که پاییز زندگی‌ام دوباره بهار شد. به یاد آن هیجان، آن ماجرا، و کودکی می‌افتم که خدا می‌داند از کجا دوباره در من زاده شد.

به همه این چیزها فکر کرده. خردمند و با تجربه و سرد و گرم چشیده است و می‌داند چگونه زنی را که می‌خواهد، به دست بیاورد.

به خودم می‌گویم: «دارم دیوانه می‌شوم.» فقط به خاطر این که دو روز پیایی مشروب خورده‌ام، گمان می‌کنم الکی شده‌ام. گمان می‌کنم او تمام نیرنگ‌ها را می‌شناسد. گمان می‌کنم با مهربانی‌اش مرا در اختیار گرفته و بر من مستولی است.

در رستوران گفت: «مبارزه‌ای را که علیه قلبت شروع کرده‌ای، تحسین می‌کنم.»

اما اشتباه می‌کند. چون دیگر مدت‌هاست با قلبم جنگیده‌ام و بر آن پیروز شده‌ام. نمی‌خواهم عاشق ناممکن بشوم.

مرزهام را می‌شناسم، و توانایی‌ام را برای رنج کشیدن.

وقتی دوباره به طرف اتومبیل به راه می‌افتم، می‌گویم: «دوباره چیزی حرف بزن.»

- «دوباره چی؟»

- «هر چیزی. با من حرف بزن.»

شروع می‌کند به صحبت درباره تجلی‌های مریم با کره در فاتیما^۱. نمی‌دانم این موضوع را از کجا آورده - اما می‌توانم خودم را با داستان سه چوپانی که با مریم صحبت کرده‌اند، سرگرم کنم.

اندک اندک قلبم آرام می‌گیرد. بله، من مرزهام را خوب می‌شناسم، و می‌توانم خودم را مهار کنم.

۱- (اسپانیایی) نمی‌دانم غروب‌های بوئنوس آیرس چه دارد...
چه می‌دانم؟

دیدنی از طرف آرنالس، از خانه‌ات رفتم...

۲- Balada para un loco

فکر کردم: «تو هم همین طور.»

- «روزی در این جا فکر کردم راهم را گم کرده‌ام. و اصلاً این طور نبود: در

حقیقت، راهم را پیدا کرده بودم.»

گفتم: «چرا معما می‌گویی؟!»

- «این جا بود که فهمیدم چه قدر جات در زندگی‌ام خالی است.»

دوباره چشم‌هام را به اطراف گرداندم. نمی‌فهمیدم چرا.

- «این چه ربطی به پیدا کردن راهت دارد؟»

- «برویم اتاقی بگیریم، چون تنها دو هتل این شهر، فقط تابستان‌ها باز هستند.

بعد در رستوران خوبی شام می‌خوریم - بدون تنش، بدون ترس از پلیس، بدون این که لازم باشد دوان دوان به ماشین برگردیم.

'و وقتی شراب زبان‌مان را باز کرد، مفصل صحبت می‌کنیم.»

با هم خندیدیم. دیگر خیلی آرام‌تر شده بودم. در طول سفر، متوجه افکار

ابلهانه‌ای شدم که به ذهنم راه داده بودم. وقتی از رشته کوه‌هایی می‌گذشتیم که فرانسه را از اسپانیا جدا می‌کند، از خدا خواستم که روحم را از تنش و ترس پاک کند.

دیگر از ایفای یک نقش کودکانه خسته شده بودم، از رفتاری مثل بسیاری از

دوستانم که از عشق ناممکن می‌ترسیدند و درست نمی‌دانستند عشق ناممکن چیست. اگر همین طور ادامه می‌دادم، تمام خوشی‌ای را که او می‌توانست در آن چند روز به من بدهد، از دست می‌دادم.

فکر کردم: «مراقب باش. مراقب ترک سد باش. اگر ایجاد شود، در این

دنیا هیچ چیز نمی‌تواند مسدودش کند.»

گفت: «باشد که باکره ما را زین پس هدایت فرماید.»

چیزی نگفتم.

شب رسیدیم، در میان مهی چنان غلیظ که نمی‌توانستیم درست تشخیص بدهیم کجا هستیم. فقط میدانی کوچک، یک چراغ خیابانی، چند خانه قرون وسطایی که با نور زرد روشن شده بودند، و یک چاه را تشخیص می‌دادم.

هیجان زده گفت «مه!»

نفهمیدم.

صحبتش را تکمیل کرد: «در سن ساون هستیم.»

این نام برایم هیچ معنایی نداشت. ولی در فرانسه بودیم، و این هیجان‌زده‌ام می‌کرد.

پرسیدم: «چرا این جا؟»

با خنده پاسخ داد: «به خاطر خانه‌ای که می‌خواهم به تو بفروشم. از آن

گذشته، قول داده‌ام روز جشن لقاح مقدس به این جا بیایم.»

- «این جا؟»

- «همین نزدیکی.»

اتومبیل را نگه داشت. وقتی پیاده شدیم، دستم را گرفتم و در میان مه قدم

زدیم.

گفت: «این مکان بدون آن که انتظارش را داشته باشم، وارد زندگی‌ام شد.»

پرسید: «چرا نگفتی آمین؟»

- «چون دیگر فکر نمی‌کنم مهم باشد. دورانی بود که مذهب بخشی از زندگی‌ام را تشکیل می‌داد، اما این دوران گذشته.»

نیم‌دوری زد و به طرف اتومبیل برگشتیم.

ادامه داد: «هنوز دعا می‌کنم. وقتی از کوه‌های پیرنه می‌گذشتیم، این کار را کردم. اما این یک رفتار خودکار است، گمان نمی‌کنم چندان ایمانی داشته باشم.»
- «چرا؟»

- «چون رنج کشیدم، و خدا صدایم را نشنید. چون در زندگی‌ام بارها سعی کردم با تمام قلبم عشق بورزم، و سرانجام آن عشق لگدکوب شد، به آن خیانت شد. اگر خدا عشق است، باید بیش‌تر مراقب احساسات من باشد.»

- «خدا عشق است. اما کسی که این موضوع را خوب می‌فهمد، مریم باکره است.»

قاه قاه خندیدم. وقتی دوباره رو به او کردم، دیدم بسیار جدی است - یک لطفه نبود.

ادامه داد: «باکره راز تسلیم مطلق را می‌فهمد، و چون عشق ورزید و رنج کشید، ما را از رنج رها کرد. همان‌گونه که عیسا ما را از بارگناه آزاد کرد.»

پاسخ دادم: «عیسا پسر خدا بود. باکره فقط زنی بود که از موهبت پذیرفتن عیسا در رحمش برخوردار شد.» می‌خواستم خنده بی‌جام را جبران کنم، می‌خواستم بفهمد که به ایمان او احترام می‌گذارم. درباره ایمان و عشق بحث نمی‌کنند، آن‌هم در چنین روستایی.

در اتومبیل را باز کرد و دو ساک بیرون آورد. وقتی خواستم وسایلم را از او بگیرم، خندید.

گفت: «بگذار خودم ساکت را بیاورم.»

فکر کردم: «مدت‌هاست که کسی با من این‌طور رفتار نکرده.»

اولین در را زدیم: زنی گفت اتاق کرایه‌ای ندارد. در دوم را هیچ‌کس باز نکرد. پشت در سوم، پیرمرد مهربانی به خوبی از ما استقبال کرد - اما وقتی به اتاق نگاه کردیم، دیدیم فقط یک تخت دوفره دارد. من قبول نکردم.

پاسخ داد: «اتاقی پیدا می‌کنیم. داستان تمرین دیگری^۱ را شنیده‌ای؟ بخشی از داستانی است که صد سال پیش نوشته شده، نویسنده‌اش...»

گفتم: «نویسنده را فراموش کن، داستان را بگو.» و بار دیگر در تنها میدان سن ساون قدم می‌زدیم.

مردی به یک دوست قدیمی بر می‌خورد که سعی داشته زندگی‌اش را درست کند، اما نتوانسته. مرد فکر می‌کند: «بد نیست پولی به او بدهم.» اتفاقاً، همان شب، متوجه می‌شود که دوست قدیمی‌اش ثروتمند است و می‌خواهد تمام بدهی‌هایی را که در طول سال‌ها بالا آورده، پس بدهد.

به یک بار که پاتوق‌شان بوده می‌روند و مرد برای همه مشروب سفارش می‌دهد. وقتی دلیل این همه موفقیت را از او می‌پرسند، پاسخ می‌دهد که تا چند روز پیش به جای «دیگری» می‌زیسته است.

می‌پرسند: «دیگری چیست؟»

- «دیگری کسی است که به من آموخته‌اند باشم، اما من نیستم. "دیگری" اعتقاد دارد که انسان مجبور است تمام زندگی‌اش را به این فکر کند که چطور آن قدر پول جمع کند که وقتی پیر شد، از گرسنگی نمیرد. آن قدر فکر می‌کند و آن قدر نقشه می‌کشد که تنها وقتی می‌فهمد زنده است که روزگارش روی زمین به پایان رسیده. اما دیگر خیلی دیر شده.

- «و تو، تو کی هستی؟»

- «من همان کسی هستم که هر کدام از ما هستیم، اگر به ندای قلب‌مان گوش بدهیم. کسی که در برابر راز زندگی حیرت‌زده می‌شود، که قلبش به روی معجزه‌ها باز است، که در آن چه می‌کند، احساس شادی و شیفگی می‌کند. فقط "دیگری" از ترس نومیدی، نمی‌گذاشت من این طور رفتار کنم.»
حاضران بار گفتند: «اما رنج وجود دارد.»

- «شکست وجود دارد. اما هیچ کس از آن نمی‌گریزد. به همین خاطر، بهتر است آدم در چند نبرد به خاطر رؤیاهاش ببازد تا این که شکست بخورد، بی آن که بداند به خاطر چه می‌جنگد.»
حاضران بار پرسیدند: «فقط همین؟»

- «بله. وقتی این را فهمیدم، بیدار شدم، مصمم به این که همان کسی باشم که به راستی دلم می‌خواهد باشم. "دیگری" آن جا بود، در اتاقم، نگاه می‌کرد، اما دیگر نگذاشتم وارد شود - هرچند چند بار سعی کرد مرا بترساند، به من هشدار می‌داد که اگر به آینده فکر نکنم، در خطر خواهم بود. از آن لحظه‌ای که "دیگری" را از زندگی‌ام اخراج کردم، انرژی ایزدی معجزاتش را تجلی بخشید.»

همچنان که به دنبال اقامتگاهی می‌گشتیم، فکر کردم: «به نظرم این داستان را از خودش در آورده. شاید قشنگ باشد، اما واقعیت ندارد.»
سن ساون بیش تر از سی خانه نداشت، و به زودی مجبور می‌شدیم کاری را بکنیم که من پیشنهاد کرده بودم - به شهر بزرگ تری برویم.
هر چه هم که شیفگی داشت، هر چه هم که "دیگری" را از زندگی‌اش دور

کرده بود، اهالی سن ساون نمی‌دانستند که رؤیای او این است که آن شب آن جا بخوابد، و هیچ کمکی نمی‌کردند. اما هنگامی که قصه می‌گفت، انگار خودم را می‌دیدم؛ ترس‌ها، ناامنی‌ها، میل به دقت نکردن در هر چیز معجزه‌آسایی - چون ممکن است فردا تمام شود، و رنج ببریم.

خدایان تاس می‌ریزند و نمی‌پرسند آیا می‌خواهیم بازی کنیم یا نه. نمی‌خواهند بدانند با این بازی چه چیزی را ترک می‌کنید؛ یک مرد، یک خانه، کار و شغل، یا یک رؤیا را. خدایان اهمیتی نمی‌دهند که زندگی‌ای دارید که در آن هر چیز سر جای خودش است، با کار و پشتکار می‌توان به هر خواسته‌ای رسید. خدایان توجهی به نقشه‌ها و امیدهای ما ندارند؛ در جایی در این کیهان، تاس می‌ریزند - و تو، اتفاقاً انتخاب می‌شوی. از آن لحظه به بعد، برد و باخت فقط به بخت بستگی دارد.

خدایان تاس می‌ریزند، و عشق را از زندان خود آزاد می‌کنند. این نیرویی را که می‌تواند بیافریند یا نابود کند - بسته به این که هنگام خروج از زندان، باد از کدام سو بوزد.

در آن لحظه، باد به نفع او می‌وزید. اما بادهای نیز همچون خدایان هوس‌بازند - و، در اعماق وجودم، کم‌کم ضربه‌هاش را احساس می‌کردم.

هستند و تنها ما می‌دانیم داشتن این رؤیاها چه بهایی دارد.»

مه که در نور چراغ خیابانی زردرنگ شده بود، نمی‌گذاشت آن سوی چاه را

بینیم.

نفس عمیقی کشیدم. دیگر نمی‌شد صحبت را به تأخیر انداخت.

ادامه دادم: «دربارهٔ عشق حرف بزنیم. دیگر نمی‌توانیم از آن پرهیز کنیم. تو

می‌دانی این چند روز را چگونه گذرانده‌ام.

'اگر با من بود، این موضوع مطرح نمی‌شد. اما حالا که شده، نمی‌توانم به آن

فکر نکنم.»

- «عشق خطرناک است.»

پاسخ دادم: «می‌دانم. پیش از این عاشق شده‌ام. عشق به یک مادهٔ مخدر

می‌ماند. در آغاز احساس سرخوشی و تسلیم مطلق به آدم دست می‌دهد. روز

بعد، بیش‌تر می‌خواهی. هنوز معتاد نیستی، اما از آن احساس خوش‌تر می‌آید و

فکر می‌کنی می‌توانی در اختیار خودت داشته باشی اش. چند دقیقه به معشوق

می‌اندیشی و بعد سه ساعت فراموش‌اش می‌کنی.

'اما کم‌کم به آن شخص عادت می‌کنی و کاملاً به او وابسته می‌شوی. حالا

دیگر سه ساعت به او فکر می‌کنی و دو دقیقه فراموش‌اش می‌کنی. اگر در

دسترس‌ات نباشد، همان احساسی را داری که معتادهای خمار دارند. در این

لحظه، همان‌طور که معتادها دست به دزدی می‌زنند و برای به دست آوردن آن

چه می‌خواهند، تن به خفت می‌دهند، تو هم حاضری به خاطر عشق دست به هر

کاری بزنی.»

گفت: «چه مثال وحشتناکی!»

به راستی مثال وحشتناکی بود و هیچ تناسبی با شراب، چاه و خانه‌های قرون

وسطایی گرداگرد میدان کوچک نداشت. اما حقیقت داشت. اگر به خاطر عشق

انگار سرنوشت می‌خواست نشانم بدهد که داستان دیگری راست است - و کیهان

همواره به نفع رؤیابینان همدست می‌شود - خانه‌ای پیدا کردیم که اتاقی با دو

تخت مجزا داشت. نخستین اقدام رفتن به حمام بود، لباسم را شستم و پیراهنی را

که تازه خریده بودم، پوشیدم. احساس تازگی می‌کردم - و این احساس امنیت

بیش‌تری به من می‌داد.

خنده‌ام گرفت: «که می‌دانند، شاید "دیگری" از این پیراهن خوشش نیاید.»

پس از شام با صاحبخانه - رستوران‌ها هم در پاییز و زمستان تعطیل بودند - او

یک بطری باده خواست و قول داد روز بعد به جایش یکی بخرد.

پالتوها مان را پوشیدیم، دو لیوان قرض گرفتیم و بیرون رفتیم.

گفتم: «برویم لب چاه بنشینیم.»

نشستیم و نوشیدیم تا سرما و تنش را برانیم.

به شوخی گفتم: «انگار "دیگری" دوباره در تو حلول کرده. خُلقت تنگ

است.»

خندید.

- «گفتم که اتاقی پیدا می‌کنیم و پیدا کردیم. کیهان همیشه در جنگیدن برای

رؤیاهمان به ما کمک می‌کند، هر چه هم که احمقانه باشند. چون رؤیاهای ما

چنان قدم‌های بزرگی برداشته بود، می‌بایست خطراتش را هم می‌شناخت.
نتیجه گرفتم: «به خاطر همین، تنها باید به کسی عشق بورزیم که می‌توانیم
کنارمان داشته باشیم.»

زمان درازی خیره به مه ماند. ظاهراً دیگر نمی‌خواست در آب‌های
خطرناک گفت و گو درباره‌ی عشق کشتی‌رانی کنیم. بی‌رحم بودم، اما راه دیگری
نداشتم.

فکر کردم: «ختم ماجرا!» سه روز با هم بودن - و هر روز مرا با همین لباس
دیدن - کافی بود تا نظرش را عوض کند. غرور زنانه‌ام کمی جریحه‌دار شده بود،
اما قلبم راحت‌تر می‌زد.

- «یعنی خودم هم همین را می‌خواهم؟»

چون دیگر توفان‌هایی را که بادهای عشق با خود آورده بودند، احساس
می‌کردم. دیگر متوجه ترکی در دیوار سد شده بودم.

دیرزمانی نوشیدیم، بی آن‌که درباره‌ی موضوعی جدی صحبت کنیم. درباره‌ی
صاحبخانه‌مان و قدیسی که این دهکده را بنیان گذاشت، صحبت کردیم. چند
افسانه درباره‌ی کلیسای آن سوی میدانک برایم گفت - کلیسایی که به خاطر مه
نمی‌توانستم خوب تشخیص‌اش بدهم.

ناگهان گفت: «حواست نیست.»

بله، ذهنم در پرواز بود. دوست داشتم با کسی آن‌جا می‌بودم که قلبم را به
حال خود می‌گذاشت، با کسی که می‌توانستم بدون ترس از فراق در روز بعد، این
لحظه را با او زندگی کنم. آن‌گاه زمان آهسته‌تر می‌گذشت، می‌توانستیم خاموش
بمانیم - چراکه تمام عمر برای حرف زدن وقت داشتیم. نیازی نبود خودم را
نگران مسایل جدی کنم، نگران تصمیم‌های جدی، واژه‌های بی‌رحم.

ساکت هستیم... و این یک نشانه است. برای نخستین بار ساکت هستیم، هرچند
تنها اکنون متوجه شدم، اکنون که رفته تا یک بطری شراب دیگر پیدا کند.

ساکتیم. صدای آمدن گام‌های او را تا لب چاه می‌شنوم. یک ساعت است
این جاییم، می‌نوشیم و مه را می‌نگریم.

برای نخستین بار به راستی ساکتیم. سکوت خفقان‌آور داخل اتومبیل به
هنگام سفر از مادرید به بیلباو نیست. سکوت ناشی از ترس قلبم هنگام حضور
در کلیسای مجاور سن مارتین د اونس نیست.

سکوتی است که سخن می‌گوید. سکوتی که می‌گوید دیگر لازم نیست
چیزی را به دیگری توضیح بدهیم.

گام‌هاش نزدیک می‌شوند. نگاهم می‌کند - و حتماً آن‌چه می‌بیند، زیباست:
زنی نشسته بر لب چاهی، در شبی مه‌آلود، در نور یک چراغ خیابانی.

خانه‌های قرون وسطایی، کلیسای قرن یازدهم، و سکوت.

- «گفتی چیزی در این شهر مسیر زندگی‌ات را عوض کرد.»
 - «فکر می‌کنم همین طور باشد. هنوز مطمئن نیستم، و برای همین خواستم تو
 را به این جا بیاورم.»
 - «یک امتحان است؟»
 - «نه. یک تسلیم است. تا او کمکم کند بهتر تصمیم بگیرم.»
 - «کی؟»
 - «مریم باکره.»

باکره. باید می‌فهمیدم. تعجب می‌کردم که بعد از این همه سال سفر،
 کشفیات، افق‌های تازه، هنوز نتوانسته خودش را از مذهب کاتولیک دوران
 کودکی‌اش آزاد کند. دست کم از این جنبه، من و دوستانم خیلی تکامل یافته‌تر
 بودیم - دیگر زیر بار گناه و خطا زندگی نمی‌کردیم.

- «جالب است که بعد از همه ماجرا، هنوز ایمانت را حفظ کرده‌ای.»
 - «حفظ نکردم، از دستش دادم و دوباره به دستش آوردم.»
 - «ایمان به باکره؟ به چیزهای غیرممکن و خیالی؟ یک زندگی جنسی فعال
 نداشته‌ای؟»

- «یک زندگی طبیعی. عاشق زن‌های زیادی شده‌ام.»
 احساس حسادت می‌کنم و از واکنش‌م به شگفت می‌آیم. اما به نظر می‌رسد
 نبرد درونی‌ام فروکش کرده و دیگر نمی‌خواهم بیدارش کنم.
 - «چرا باکره است؟ چرا بانویمان را مثل یک زن عادی، مثل بقیه زن‌ها به ما
 نشان نمی‌دهند؟»

بقیه محتوای بطری را می‌نوشد. از من می‌پرسد به دنبال یک بطری دیگر
 برود؟ و پاسخ می‌دهم که نه.
 - «چیزی که می‌خواهم این است که جوابم را بدهی. همین که درباره‌ی مسایل

دومین تنگ شراب تقریباً نصف شده، که تصمیم می‌گیرم صحبت کنم.
 - «صبح تقریباً مطمئن بودم که الکی شده‌ام. تمام روز نوشیدم. در این سه
 روز بیش‌تر از تمام طول سال گذشته نوشیده‌ام.»

دستش را روی سرم می‌گذارد، بی آن که چیزی بگوید. دستش را احساس
 می‌کنم، و پس نمی‌زنم.

می‌گویم: «کمی از زندگی‌ات برایم بگو.»
 - «اسرار زیادی ندارد. راهم هست و تمام سعی‌ام را می‌کنم که آن طور که
 سزاوارش است، در آن حرکت کنم.»

- «راهت چیست؟»
 - «راه کسی که در جست و جوی عشق است.»
 مدتی با تنگ نیمه‌خالی بازی می‌کند.
 ادامه می‌دهد: «عشق راه پیچیده‌ای است.»

می‌گویم: «چون در این راه، یا به آسمان می‌رسیم و یا در دوزخ سقوط
 می‌کنیم.» مطمئن نیستم منظورش من باشم.
 چیزی نمی‌گوید. شاید هنوز غرقه‌ی اقیانوس سکوت است، اما باده دوباره
 زبانم را گشوده، و باید حرف بزنم.

خاصی صحبت می‌کنیم، بحث را به چیز دیگری می‌کشانی.»

- «مریم یک زن عادی بود. بچه‌های دیگری هم داشت. در کتاب مقدس نوشته که عیسا دو برادر دیگر هم داشت.

'بکارت مریم به هنگام لقاح عیسا موضوع دیگری است: مریم دوران جدیدی از برکات را آغاز کرد. در آن لحظه گام دیگری آغاز شد. او عروس کیهانی است، زمین، که آغوشش را به روی آسمان می‌گشاید، که می‌گذارد بارور شود.

'در این لحظه، به لطف شهامتش در پذیرفتن سرنوشتش، به خداوند اجازه داد به زمین بیاید. و خودش به مهین مام تبدیل شد.»

درست متوجه واژه‌هاش نمی‌شوم. می‌فهمد.

- «او چهره مادینه خداست. او الوهیت خودش را دارد.»

عصبی حرف می‌زند، تقریباً به زور، انگار دارد گناهی می‌کند.

می‌پرسم: «یک ایزدبانو؟»

کمی منتظر می‌مانم تا برایم بهتر توضیح بدهد، اما دیگر بحث را پیش نمی‌برد. تا چند دقیقه پیش، با طعنه به مذهب کاتولیک او می‌اندیشیدم. اکنون واژه‌هاش به نظرم کفرآمیز می‌نمایند.

منم که موضوع را از سر می‌گیرم:

- «باکره کی است؟ ایزدبانو کی است؟»

هر لحظه ناآسوده‌تر می‌شود: «توضیحش دشوار است. در این باره چیزی نوشته‌ام و با خودم آورده‌ام. اگر بخواهی، می‌توانی بخوانی.»

اصرار می‌کنم: «حالا نمی‌خواهم چیزی بخوانم. می‌خواهم برایم توضیح بدهی.»

بطری باده را بر می‌دارد، اما خالی است. دیگر به یاد نمی‌آوریم چه چیزی ما

را تا این چاه کشانده. اتفاق مهمی دارد می‌افتد - انگار واژه‌هاش دارند معجزه می‌کنند.

اصرار می‌کنم: «ادامه بده.»

- «نماد او آب است، همین مه پیرامون مان. ایزدبانو از آب برای تجلی خودش استفاده می‌کند.»

انگار مه جان می‌گیرد و به موجود مقدسی تبدیل می‌شود - هرچند هنوز نمی‌فهمم منظورش چیست.

- «نمی‌خواهم برایت تاریخ بگویم. اگر می‌خواهی در این باره بدانی، می‌توانی متنی را که آورده‌ام بخوانی. اما بدان که این زن - ایزدبانو، مریم باکره، شکنجای یهودی، مهین مام، ایزیس، سوفیا، کنیز و بانو - در تمام ادیان جهان هست. فراموش شد، ممنوع شد، تغییر شکل داد، اما فرهنگش هزاره به هزاره ماند و تا امروز رسید.

'یکی از چهره‌های خداوند، چهره یک زن است.»

به چهره‌اش نگریم. چشم‌هاش را بر مه پیش رویمان دوخته بود. دیدم دیگر لازم نیست اصرار کنم ادامه بدهد.

- «او در نخستین فصل کتاب مقدس حاضر است - هنگامی که روح خدا آب‌ها را فرا می‌گیرد، و خدا ستاره‌ها را در زیر و بالا قرار می‌دهد. این ازدواج عرفانی زمین با آسمان است.

'او در آخرین بخش کتاب مقدس هم حاضر است، هنگامی که

روح و عروس می‌گویند: بیا

هر آن که می‌شنود بگوید: بیا

هر آن که تشنه است، بیاید.

و هر آن که می‌خواهد به رایگان آب زندگی را دریافت کند.^۱»

- «چرا نماد چهرهٔ مادینهٔ خدا آب است؟»

- «نمی‌دانم. اما اغلب از این ابزار برای تجلی استفاده می‌کند. شاید چون چشمهٔ زندگی است؛ در آب به وجود می‌آییم، نه ماه در آب زندگی می‌کنیم. آب نماد نیروی زنانه است، نیرویی که هیچ مردی - هر چه هم که روشنیده یا کامل باشد - نمی‌تواند به دست آورد.»

لحظه‌ای مکث می‌کند، اما دوباره ادامه می‌دهد:

- «در هر دینی، در هر سنتی، به شیوه‌ای تجلی می‌کند - اما همیشه تجلی می‌کند. از آن جاکه من کاتولیک هستم، می‌توانم در مریم باکره او را تشخیص بدهم.»

دستم را می‌گیرد، و با پنج دقیقه پیاده‌روی، از سن ساون بیرون می‌رویم. از کنار ستونی در کنار جاده می‌گذریم که چیز عجیبی بالایش است: یک صلیب، و مجسمهٔ مریم باکره در جایی که عیسا مسیح باید باشد. واژه‌هاش را به یاد می‌آورم و از این تصادف به شگفت می‌آیم.

۱- کتاب مقدس، مکاشفهٔ یوحنا، رسول، ۲۲:۱۷

(عکس صفحهٔ ۸۸ پیدرا پرتغالی)

تا از آن تجلی تقاضای الطاف خاصی کند. روزهای اول، در میدان‌های عمومی به خانواده‌اش توهین کردند - می‌گفتند او همه این کارها را کرده تا جلب توجه کند.

'دخترک - که برنات^۱ نام داشت - هیچ تصویری از آن چه دیده بود، نداشت. از آن خانم با عنوان او یاد می‌کرد و پدر و مادرش، آزرده، از کشیش دهکده کمک خواستند. پدر روحانی پیشنهاد کرد در تجلی بعدی، نام آن زن را بپرسد.

'برنات دستور کشیش را انجام داد، اما پاسخش فقط یک لبخند بود. او در مجموع هیجده بار ظاهر شد، و در بیش تر دفعات هیچ چیز نمی‌گفت. اما یک بار، از دختر خواست زمین را ببوسد. برنات، هر چند نمی‌فهمید چرا، کاری را که او خواسته بود، انجام داد. روزی دیگر، از دختر خواست در زمین غار، حفره‌ای بکند. برنات اطاعت کرد، و اندکی بعد آب آلوده‌ای ظاهر شد - چون خوک‌ها را آن جا ننگه می‌داشتند.

'بانو گفت: از این آب بنوش.

'آب آن قدر کثیف بود که برنات مجبور شد سه بار آب بردارد و دور بریزد، بی آن که جرأت کند از آن بنوشد. اما سرانجام اطاعت کرد و با بی میلی از آن نوشید. در جایی که زمین را کنده بود، آب بیش تری بالا زد. مرد کوری چند قطره به چهره‌اش زد و بینایی‌اش را باز یافت. زن نومیدی، پسر نوزاد در آستانه مرگش را را در چشمه فرو برد - آن هم روزی که دمای هوا زیر صفر بود. پسرک درمان شد.

'اندک اندک این خبر پخش شد، و هزاران نفر دوان دوان به آن جا رفتند. دخترک هنوز اصرار می‌کرد تا نام آن بانو را بفهمد، اما او فقط می‌خندید.

اکنون دیگر تاریکی و مه کاملاً در برمان گرفته. کم کم خود را در آب می‌انگارم، در بطن مادر - جایی که زمان و اندیشه وجود ندارد. انگار هر آن چه می‌گوید، معنا می‌گیرد، معنایی هولناک. به یاد آن خانم در کنفرانس می‌افتم. به یاد دختری می‌افتم که مرا به میدان برد. او هم می‌گفت آب نماد ایزدبانو است.

ادامه می‌دهد: «در بیست کیلومتری این جا غاری هست. در یازدهم فوریه سال ۱۸۵۸، دخترکی به همراه دو کودک دیگر، در اطراف غار گاه جمع می‌کرد. دخترک ضعیف بود و آسم داشت و در فقر و نکبت زندگی می‌کرد. در آن روز زمستانی، می‌ترسید از جویبار کوچکی بگذرد؛ ممکن بود خیس شود، بیمار شود، و پدر و مادرش به اندک پولی که او با چوپانی به دست می‌آورد، احتیاج داشتند.

'در آن هنگام، زنی با لباس سفید، با دو گل طلایی بر پاهایش ظاهر شد. با دخترک چنان برخورد کرد که گویی یک شاهدخت بود، از او "خواهش کرد" تعداد دفعات مشخصی به آن جا برگردد، و ناپدید شد. دو دختر دیگر که او را در حالت جذبه دیده بودند، خیلی زود خبر را پخش کردند.

'از آن هنگام به بعد، آزمون درازی برای اثبات بی‌گناهی‌اش آغاز شد. زندانی‌اش کردند و از او خواستند همه چیز را انکار کند. با پول و سوسه‌اش کردند

'تا این که یک روز، او رو به برنات می‌کند و می‌گوید:

'- من لقاح مقدس هستم.

'دختر با خوشحالی نزد کشیش می‌دود و ماجرا را برایش می‌گوید.

'کشیش می‌گوید: "ممکن نیست. دخترم، هیچ کس نمی‌تواند همزمان هم

درخت باشد و هم میوه. به آن جا برو و به رویش آب مقدس بریز.

'از نظر کشیش، تنها خدا می‌تواند از آغاز وجود داشته باشد - و خدا، بنا به

تمام شواهد، مرد است.»

مکثی طولانی کرد.

- «برنات بر او آب مقدس می‌پاشد. تجلی مقدس با مهربانی لبخند

می‌زند، همین.

'روز شانزدهم ژوئیه، آن زن برای آخرین بار ظاهر می‌شود. اندکی بعد،

برنات وارد صومعه‌ای می‌شود، بی آن که بداند برای همیشه سرنوشت آن

دهکده مجاور غار را عوض کرده است. چشمه همچنان جاری است، و معجزه‌ها

ادامه دارند.

'داستان اول در فرانسه و بعد در سراسر جهان پخش می‌شود. تاجران

می‌آیند و آن جا را اشغال می‌کنند. هتل‌هایی تأسیس می‌شوند. برنات می‌میرد

و دور از آن جا دفن می‌شود، بی آن که بداند چه شده است.

'بعد از این که واتیکان تجلی‌ها را تأیید می‌کند، کسانی شروع به جعل معجزه

می‌کنند و کلیسا را به زحمت می‌اندازند و بعد دروغ آن‌ها روشن می‌شود. کلیسا

به شدت مقابله می‌کند: از تاریخ مشخصی به بعد، کلیسا تنها پدیده‌هایی را به

عنوان معجزه می‌پذیرد که از آزمون‌های دشوار پزشکان و دانشمندان بگذرند.

'اما آب همچنان جاری است، و درمان‌ها ادامه دارند.»

انگار صدایی را از همین نزدیکی می‌شنوم. می‌ترسم، اما او تکان نمی‌خورد. مه

دیگر زندگی و سرگذشتی دارد. به هر آن چه گفته، می‌اندیشم، و به سؤالی که

پاسخش را نمی‌دانم: این چیزها را از کجا می‌داند؟

به چهره مادینه خدا می‌اندیشم. مرد کنارم روحی سرشار از تضاد دارد.

اندکی پیش برایم نوشت که می‌خواهد وارد مدرسه علوم دینی کاتولیک بشود؛

اما از نظر او خدا چهره مادینه‌ای دارد.

ساکت است. همچنان احساس می‌کنم در بطن مهین مام هستم، فارغ از زمان

و مکان. انگار داستان برنات پیش چشمانم می‌گذرد، در میان مهی که ما را در بر

گرفته.

بعد، دوباره شروع به صحبت می‌کند:

- «برنات دو چیز مهم را نمی‌دانست. اول این که پیش از رسیدن مسیحیت به

این جا، این کوه‌ها سکونت‌گاه سلت‌ها بود - و نیایش ایزدبانو بزرگ‌ترین آیین

این فرهنگ بوده. نسل‌ها و نسل‌ها بود که چهره مادینه خدا را می‌شناختند و در

عشق و شکوهش سهیم بودند.»

- «و دوم؟»

- «دوم این که کمی پیش از آن تجلی‌ها بر برنات، مقام‌های بالای واتیکان به

طور پنهانی جلسه‌ای تشکیل دادند.

'تقریباً هیچ کس نمی‌دانست در آن گردهمایی چه می‌گذرد - و مطمئناً

کشیش روستای لورد^۱ هم کوچک‌ترین تصویری از آن نداشت. شورای عالی

کلیسای کاتولیک می‌خواست تصمیم بگیرد که آیا باید اصل لقاح مقدس را به

رسمیت بشناسد یا نه.

'این اصل سرانجام در حکم رسمی پاپ، با عنوان خدای نام‌نابردنی^۲ به

رسمیت شناخته شد. اما به طور دقیق برای مردم عامه توضیح ندادند که معنایش

چیست.»

می پرسم: «و همه این ها چه ربطی به تو دارد؟»

گفت: «من شاگرد او هستم. هر چه را که می دانم، از او آموخته‌ام.» و

نمی فهمد که سرچشمه همه خردش را بر من آشکار کرده.

- «تو او را می بینی؟»

- «بله.»

به میدان بر می گردیم و چند متر فاصله میان خودمان و کلیسا را می پیمایم. چاه را می بینم، نور چراغ را، و تنگ باده و دو لیوان خالی را بر لب چاه. می اندیشم: «حتماً دو عاشق آن جا نشسته بوده‌اند. در سکوت، در حالی که دل هاشان صحبت می کرده. و بعد از این که دل هاشان همه چیز را گفت، اسرار بزرگی را با هم شریک شده‌اند.»

بار دیگر صحبت درباره عشق به جایی نرسیده. مهم نیست. احساس می کنم در برابر چیز بسیار مهمی هستم، و باید از این فرصت برای فهمیدن هر چه می توانم، استفاده کنم. چند لحظه به یاد درس هام، ساراگوسا، و مرد زندگی ام می افتم که بناست پیدایش کنم - اما این ها دیگر بسیار دور می نمایند، انگار گرفتار همان مهی اند که سن ساون را آکنده.

می پرسم: «چرا داستان برنادت را برایم تعریف کردی؟»

بی آن که راست به چشم هام بنگرد، پاسخ می دهد: «درست نمی دانم. شاید به خاطر این که نزدیک لورد هستیم. شاید به خاطر این که پس فردا روز جشن لقاح مقدس است. شاید به خاطر این که دلم می خواهد نشانت بدهم دنیای من، آن طور که به نظر می رسد، منزوی و جنون آمیز نیست.

'دیگرانی هم در دنیای من هستند. و به آن چه می گویم باور دارند.»

- «هیچ وقت نگفتم دنیای تو جنون‌آمیز است. شاید دنیای خودم این طور باشد: مهم‌ترین دوران زندگی‌ام را پشت کتاب و دفتر گذراندم، تا بتوانم از جایی که می‌شناسم بیرون بروم.»

احساس می‌کنم راحت‌تر می‌شود: او را درک می‌کنم.

امیدوار بودم به صحبت درباره‌ی ایزدبانو ادامه بدهد، اما رو به من کرد:

- «برویم بخوایم. خیلی نوشیده‌ایم.»

سه‌شنبه هفتم دسامبر ۱۹۹۳

زود به خواب رفت. زمان درازی بیدار ماندم و به مه، به میدان آن بیرون، به باده و به آن گفت و گو اندیشیدم. دست نویسی را که به من داده بود، خواندم، و احساس شادی کردم؛ خدا - اگر به راستی وجود داشت - همزمان هم پدر بود و هم مادر. سپس چراغ را خاموش کردم و به سکوت کنار چاه اندیشیدم. در همان لحظه های سکوت بود که دریافتم چه قدر به او نزدیکم.

هیچ کدام از ما چیزی نگفته بود. صحبت درباره عشق لازم نیست، چون عشق آوای خودش را دارد و خودش صحبت می کند. آن شب، لب چاه، سکوت اجازه داد قلب های ما به هم نزدیک شوند و همدیگر را بهتر بشناسند. سپس قلب من حرف های قلب او را شنید و احساس شادی کرد.

پیش از این که چشم هام را ببندم، تصمیم گرفتم کاری را که او تمرین دیگری می نامید، انجام دهم.

فکر کردم: «در این اتاق هستم، دور از همه چیزهای مأنوسم، درباره چیزهایی صحبت می کنم که تقریباً هرگز برایم جالب نبوده، و در شهری می خوابم که هرگز به آن پا نگذاشته ام. می توانم چند دقیقه ای وانمود کنم که تفاوت دارم.»

شروع کردم به تصور این که دوست دارم در آن لحظه چگونه بزییم. دوست

داشتم شاد باشم، کنجکاو، خوشبخت. هر لحظه را با تمام وجود زندگی کنم، با تشنگی از آب زندگی بنوشم. بار دیگر به رؤیاها اعتماد کنم. بتوانم برای آن چه می خواهم، بجنگم.

به مردی که دوستم دارد، عشق بورزم.

بله، این زنی بود که می خواستم باشم - زنی که ناگهان ظاهر شد، و به من تبدیل شد.

احساس کردم روحم در فروغ روح خدا - یا ایزدبانو - که دیگر به آن اعتقاد نداشتم، غرق شده. و احساس کردم که در آن لحظه، دیگری بدنم را ترک کرد، و گوشه آن اتاق کوچک نشست.

به زنی که تا آن زمان بودم، نگرستم: شکننده، با تظاهر به توانمندی. از همه چیز می ترسید، اما به خود می گفت این ترس نیست - این فرزاندگی کسی است که واقعیت را می شناسد. جلو پنجره هایی که شادی و نور خورشید از آن ها به درون می تابید، دیوار می کشید تا رنگ روکش مبل های قدیمی اش نپرد.

دیگری را نشسته در گوشه اتاق دیدم - شکننده، خسته، سرخورده. مشغول مهار و به اسارت کشیدن چیزی که باید همواره آزاد باشد: احساساتش. می کوشید با رنج گذشته درباره عشق آینده قضاوت کند.

عشق همیشه تازه است. مهم نیست که یک بار، دو بار، ده بار در زندگی عاشق شویم - همیشه در وضعیتی قرار می گیریم که نمی شناسیم. عشق می تواند ما را به دوزخ یا بهشت ببرد، اما همیشه ما را به جایی می برد. باید آن را پذیرفت، چون عشق خوراک هستی ماست. اگر آن را پس بزنیم، از گرسنگی می میریم، در حالی که شاخه های پر بار درخت زندگی را نگاه می کنیم، بی آن که جرأت کنیم دستمان را دراز کنیم و از میوه هاش بچینیم. باید تا هر کجا که هست، به دنبال عشق برویم، حتی اگر به معنای ساعت ها، روزها، هفته ها نو میدی و اندوه باشد.

چون در لحظه ای در جست و جوی عشق به راه می افتیم، او نیز به جست و جوی ما بر می خیزد. و ما را نجات می دهد.

وقتی دیگری ترکم کرد، قلبم شروع به سخن گفتن با من کرد. برایم گفت که ترکِ دیوار، به جریانی از آب اجازه عبور داده، بادها از هر سو می وزند، او شاد است، چون دوباره حرف هاش را می شنوم.

قلبم گفت که عاشق هستم. و من خشنود خوابیدم، با لبخندی بر لب.

نمی‌کردم، چون گرمایی مراد در خود می‌بلعید - گرمای جرقه‌ای که شعله می‌شود، شعله‌ای که آتش می‌شود، آتشی که توده آتش مهارناپذیری می‌شود. می‌دانستم.

و می‌خواستم.

می‌دانستم که از آن دم به بعد، با بهشت‌ها و دوزخ‌هایی آشنا خواهم شد، با شادی و درد، با رؤیا و نومی، و دیگر نمی‌توانم بادهای وزان در گوشه‌های پنهان روح را مهار کنم. می‌دانستم از آن دم به بعد، عشق راهنماست - هرچند از کودکی ام و از هنگامی که او را برای نخستین بار دیدم، حضور داشته. چرا که هرگز فراموشش نکردم - هرچند خودم را سزاوار جنگیدن برای او نپنداشته بودم. در آن زمان، عشقی دشوار بود، با مرزهایی که نمی‌خواستم از آن‌ها بگذرم.

میدان سوریا را به یاد آوردم، لحظه‌ای را که از او خواستم به دنبال مدال گم‌شده‌ام برود. می‌دانستم - بله می‌دانستم که چه می‌خواهد به من بگوید، و نمی‌خواستم بشنوم، چون او هم از همان پسرانی بود که یک روز زیبا، به دنبال پول، ماجراجویی، یا رؤیاهاش می‌رفت. به عشقی ممکن احتیاج داشتم، قلبم و جسمم هنوز با کره بودند، و بنا بود شاهزاده جذابی مرا بیابد.

در آن دوران از عشق چیز زیادی نمی‌فهمیدم. وقتی او را هنگام کنفرانس دیدم، و دعوتش را پذیرفتم، فکر می‌کردم یک زن بالغ می‌تواند قلب دخترکی را که آن قدر برای دیدار با شاهزاده زیباش جنگیده بود، مهار کند. بعد او از کودکان همیشه حاضر سخن گفت - و من دوباره آوای دخترکی را شنیدم که خودم بودم، آوای شاهدختی که از عشق و فراق می‌ترسید.

چهار روز تمام سعی کردم آوای قلبم را نشنیده بگیرم، اما هر بار نیرومندتر می‌شد و دیگری را مایوس می‌کرد. در نهان‌ترین گوشه روحم، "من" هنوز وجود

وقتی بیدار شدم، پنجره باز بود و او به کوه‌ها می‌نگریست. چند دقیقه همان طور ماندم و چیزی نگفتم، آماده بودم که اگر سرش را برگرداند، چشم‌هام را ببندم. انگار فهمید چه فکری در سرم هست، برگشت و در چشم‌هام نگریست.

گفت: «روز به خیر.»

- «روز به خیر. پنجره را ببند. خیلی سرد است.»

دیگری بدون هشدار قبلی ظاهر شد. هنوز سعی داشت جهت باد را عوض کند، نقص‌ها را کشف کند، بگوید "نه"، بگوید "ممکن نیست". اما می‌دانستم دیگر دیر شده.

گفتم: «باید لباسم را عوض کنم.»

پاسخ داد: «پایین منتظرت می‌مانم.»

و وقتی بیدار شدم، دیگری را از فکرم بیرون راندم، دوباره پنجره را گشودم، و گذاشتم نور آفتاب به درون بیاید. آفتابی که همه چیز را در خود غرق می‌کرد - کوه‌های پوشیده از برف را، زمین پوشیده از برگ‌های خشکیده را، رودی را که نمی‌دیدم، اما صدایش را می‌شنیدم.

آفتاب بر سینه برهنه‌ام می‌تابید، بدن برهنه‌ام را گرم می‌کرد، و احساس سرما

داشت و رؤیاهای او را باور داشت. پیش از این که دیگری چیزی بگوید، سواری با او را پذیرفتم، سفر با او را پذیرفتم، تصمیم گرفتم خطر کنم. و برای همین بود - به خاطر اندک چیزی که از "من" مانده بود - که عشق، بعد از جست و جو در چهار گوشه جهان، دوباره مرا یافت. عشق دوباره مرا یافت، هر چند دیگری، در خیابان آرامی در ساراگوسا، سدی از پیش داورای ها، قطعیت ها و کتاب های درسی در برابرم افراشته بود.

پنجره و قلبم را گشودم. آفتاب اتاق را در خود غرق کرد، و عشق روحم را در خود غرق کرد.

ساعت های پیاپی بی هدف در میان برف در جاده راه رفتیم، صبحانه را در دهکده ای خوردیم که هرگز نامش را نفهمیدم - اما چشمه ای داشت، و در این چشمه، مجسمه ماری و کبوتری با هم آمیخته بودند و یک جانور شده بودند. با دیدن این منظره، خندید:

- «یک نشانه است. نرینه و مادینه در یک قالب به هم آمیخته اند.»

گفتم: «هرگز به آن چه دیروز برایم گفتمی فکر نکرده بودم. اما منطقی است.» عبارتی از سفر پیدایش را تکرار کرد: «خدا او را زن و مرد آفرید. چرا که این تصویر او و شبیه او بود: زن و مرد.»

دیدم چشم هاش درخشش دیگری دارند. شاد بود و به هر چرندی می خندید. با آدم هایی که در راه می دیدیم، صحبت می کرد - کارگران خاکستری پوشی که سر کار می رفتند، کوهنوردان رنگین پوشی که خود را برای صعود از قله ای آماده می کردند.

خاموش بودم، چون فرانسه ام خیلی بد بود؛ اما روحم با دیدن شادی او شاد می شد.

شادی اش چنان بود که همه وقتی با او حرف می زدند، می خندیدند. شاید قلبش به او چیزی گفته بود، و اکنون می دانست که دوستش دارم - هر چند هنوز

همچون یک دوست قدیمی دوران کودکی با من رفتار می‌کرد.

سرانجام گفتم: «انگار خوشحال تری.»

- «چون همیشه خواب می‌دیدم که با تو این جا هستم، می‌دیدم که این جاییم،

در این کوه‌ها قدم می‌نیم و میوه‌های زرین خورشید را جمع می‌کنیم.»

«میوه‌های زرین خورشید.» مصرعی که مدت‌ها پیش کسی نوشته بود و

اکنون تکرارش می‌کرد - در لحظه مناسب.

هنگامی که به آن دهکده با آن چشمه عجیب بر می‌گشتم، گفتم:

- «به دلیل دیگری شادی.»

- «چه دلیلی؟»

- «می‌دانی که من خوشحالم. به خاطر توست که امروز این جا هستم، به

راستی از کوه‌ها بالا می‌روم، دور از کوهی از کتاب و دفتر. تو داری مرا شاد

می‌کنی. و شادی چیزی است که با تقسیم شدن زیاد می‌شود.»

- «تمرین دیگری را انجام داده‌ای؟»

- «بله. از کجا می‌دانی؟»

- «چون تو هم عوض شده‌ای. و چون آدم این تمرین را همیشه در زمان

درستی یاد می‌گیرد.»

دیگری تمام آن روز صبح دنبالم بود. سعی می‌کرد دوباره به من نزدیک

شود. اما هر بار صدایش ضعیف‌تر بود و تصویرش کم‌کم محو می‌شد. به یاد

پایان فیلم‌های خون‌آشام‌ها افتادم، که هیولا غبار می‌شود.

از کنار ستون دیگری با تندیس باکره بر بالای صلیب گذشتیم.

پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟»

- «به خون آشام‌ها. موجودات شبخیزی که در خودشان محبوسند و نومیدانه

به دنبال همراهی می‌گردند. اما نمی‌توانند عشق بورزند.»

'برای همین است که افسانه می‌گوید فقط پیکانی در قلبشان می‌تواند آن‌ها را

بکشد؛ در این صورت، قلبشان بیدار می‌شود، نیروی عشق را آزاد می‌کند، و شر

را از میان می‌برد.»

- «قبلاً هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم. اما منطقی است.»

توانسته بودم این پیکان را رها کنم. قلب از نفرین‌ها رها شده بود، دوباره همه چیز

را در اختیار گرفته بود. دیگری دیگر جایی برای ماندن نداشت.

هزار بار هوس کردم دستش را بگیرم، و هزار بار آرام ماندم و هیچ کاری

نکردم. کمی گیج بودم - می‌خواستم بگویم دوستش دارم، اما نمی‌دانستم از کجا

شروع کنم.

دوباره کوه‌ها و رودها صحبت کردیم. نزدیک یک ساعت در جنگل گم

شدیم، اما راهمان را پیدا کردیم. ساندویچ خوردیم و برف آب شده نوشیدیم.

وقتی خورشید رو به افول رفت، تصمیم گرفتیم به سن ساون برگردیم.

آن چه را که می دیدم برایش گفتم.

اصرار کرد: «دقیق تر نگاه کن.»

سعی کردم تمام جزئیات آن تندیس چوبی را ببینم: رنگ طلایی اش، پایه اش، دقت شگرف هنرمند در ساختن چین های ردایش. اما تنها هنگامی که به انگشت عیسای کودک نگریستم، فهمیدم منظورش چیست.

در حقیقت، هرچند مریم او را در آغوش داشت، اما عیسا بود که او را نگه داشته بود. انگار بازوی کودک که رو به آسمان بالا رفته بود، باکره را تا عرش بالا می برد. بار دیگر او را به مأوای دامادش می برد.

گفت: «هنرمندی که ششصد سال پیش این تندیس را ساخته، می دانسته چه کار می کند.»

صدای پا از کف چوبی کلیسا برخاست. زنی وارد شد و شمعی جلو محراب اصلی روشن کرد.

مدتی به احترام آن نیایش ساکت ماندیم.

وقتی او را غرق تماشای باکره دیدم، فکر کردم: «عشق هرگز به تدریج نمی آید.» دیروز جهان بدون حضور او معنا داشت. اکنون او می بایست کنارم می بود تا بتوانم درخشش حقیقی هر چیز را ببینم. وقتی زن رفت، او دوباره به حرف آمد:

- «این هنرمند، مهین مام، ایزدبانو، چهره مادینه خدا را می شناخته. از من سؤالی پرسیدی که هنوز نتوانسته ام جواب بدهم.

'پرسیدی: "همه این چیزها را از کجا یاد گرفته ای؟"'

بله، پرسیده بودم و او پیش از این پاسخش را داده بود. اما خاموش ماندم.

ادامه داد: «مثل این هنرمند آموختم. عشق اعلا را پذیرفتم. گذاشتم مرا هدایت کند.»

صدای پاهای بر دیوارهای سنگی پژواک می یافت. به طور غریزی دستم را در آب مقدس فرو بردم و علامت صلیب کشیدم. آن چه گفته بود، به یاد آمد - آب نماد ایزدبانو است.

گفت: «برویم آن جا.»

در کلیسای خالی و تاریک قدم زدیم، جایی که یک قدیس - ساون قدیس، زاهدی که در آغاز هزاره دوم می زیست - در زیر محراب اصلی دفن شده بود. دیوارها تاکنون بارها فرو ریخته و دوباره بازسازی شده بودند.

برخی جاها این گونه اند - ممکن است در اثر جنگ، بدسگالی یا بی تفاوتی ویران شوند. اما مقدس می مانند. سپس کسی از آن جا می گذرد، احساس می کند چیزی ناقص است، و آن را باز می سازد.

تمثالی از عیسای مصلوب را دیدم که احساس غریبی به من داد - دقیقاً احساس می کردم سرش حرکت می کند، همراه من می آید.

- «این جا می مانیم.»

در برابر محراب بانویمان بودیم.

- «تندیس را نگاه کن.»

مریم با پسرش در آغوش. عیسای کوچک به بالا اشاره می کرد.

'حتماً نامه‌ای را که در آن گفته بودم می‌خواهم وارد مدرسه علوم دینی بشوم
یادت هست. هیچ وقت برایت نگفتم، اما واقعیت این است که بالاخره وارد

(عکس صفحه ۱۱۰ پرتغالی)

صومعه شدم.»

ناگهان مکالمه پیش از کنفرانس را به یاد آوردم. تپش قلبم شدت گرفت، و
سعی کردم چشم‌هام را بر باکره بدوزم. خندید.
فکر کردم: «امکان ندارد. وارد شده، و بعد خارج شده. خواهش می‌کنم
بگو که مدرسه را ترک کردی.»

این بار، بدون این که بتواند اندیشه‌هام را حدس بزند، ادامه داد: «جوانی‌ام را
با شو و شور زیادی زندگی کرده‌ام. مردم و سرزمین‌های دیگر را دیده‌ام. در
چهار گوشه جهان به دنبال خدا گشته‌ام. پیش از این عاشق زن‌های دیگر شده‌ام، و
در اداره‌های مختلف برای آدم‌های دیگر کار کرده‌ام.»
یک ضربه کارد دیگر. به خودم گفتم: «باید مراقب باشم "دیگری" بر
نگردد.» همچنان چشم‌هام را به لبخند باکره دوخته بودم.

- «راز زندگی شیفته‌ام می‌کرد، و می‌خواستم آن را بهتر بشناسم. وقتی به من
می‌گفتند کسی در جایی چیزی می‌داند، به دنبال پاسخ‌هام نزد او می‌رفتم. در
مصر و هندوستان بوده‌ام. با استادان جادو و مراقبه آشنا شدم. با کیمیاگرها و
روحانیان زندگی کرده‌ام.

'و چیزی را که می‌خواستم، فهمیدم: که حقیقت همواره همان جایی است
که ایمان است.»

حقیقت همواره جایی است که ایمان هست. بار دیگر به کلیسا نگریستم -
سنگ‌های فرسوده، که بارها فرو ریخته و باز بر پا شده بودند. چه چیزی این
اندازه قدرت پافشاری به انسان می‌بخشید؟ که آن قدر برای بازسازی آن معبد
کوچک تلاش کند - در آن مکان دور، در میان کوه‌هایی چنان بلند؟
ایمان.

- «بودایی‌ها حق داشتند، هندوها حق داشتند، هندی‌ها حق داشتند،

مسلمان‌ها حق داشتند، یهودی‌ها حق داشتند. هرگاه انسان صادقانه راه ایمان را دنبال کند، می‌تواند با خدا به وحدت برسد و معجزه کند.

اما صرف دانستن این کافی نبود: لازم بود انتخابی بکنم. کلیسای کاتولیک را انتخاب کردم، چون در این مذهب به دنیا آمده بودم و کودکی‌ام سرشار از اسرارش بود. اگر یهودی به دنیا می‌آمدم، آیین یهود را انتخاب می‌کردم. خدا همان است، هرچند هزار نام دارد؛ اما آدم باید نامی را انتخاب کند که او را به آن نام بخواند.»

بار دیگر صدای گام‌هایی در کلیسا شنیدم.

مردی نزدیک آمد و به ما خیره شد. سپس به محراب مرکزی نزدیک شد و دو شمعدان بیرون آورد. حتماً از مسؤلان کلیسا بود.

به یاد نگهبان آن یکی کلیسا افتادم که نمی‌خواست بگذارد ما وارد شویم. اما این بار، مرد هیچ نگفت.

همین که مرد رفت، او گفت: «امشب ملاقاتی دارم.»

- «خواهش می‌کنم به صحبت ادامه بده، موضوع را عوض نکن.»

- «در همین نزدیکی وارد یک صومعه شدم. چهار سال تمام، هر چه توانستم، خواندم. در این دوران، با روشن‌بینان و صاحب‌کرامت‌ها^۱ در ارتباط بودم، جریان‌های گوناگونی که مدت‌هاست سعی دارند درهای بسته را باز کنند. فهمیدم که خدا دیگر آن غولی نیست که در دوران کودکی‌ام مرا می‌ترساند. حرکتی برای بازگشت به دوران معصومیت آغازین مسیحیت آغاز شده بود.»

به طعنه گفتم: «و یا بعد از هزار سال، فهمیدند که باید بگذارند عیسا هم در کلیسا نقشی داشته باشد.»

۱- Charismáticos (Charismatics): برگرفته از واژه یونانی Charisma. که در کلیسای کاتولیک عنوان عطایای روحانی‌ای است که در رساله پاولس رسول به قرن‌تینان به آن‌ها اشاره شده است (به کتاب بریدا مراجعه کنید). کاریسماتیک‌ها در آیین کاتولیک کسانی هستند که از این عطیه‌های روحانی برخوردارند و می‌توانند پدیده‌های ماوراءالطبیعی را متجلی کنند. م.

- «شاید به شوخی این را گفتم، اما دقیقاً همین است. کم کم شروع به آموختن از یکی از مافوق‌های صومعه کردم. به من یاد داد که باید آتش مکاشفه، روح‌القدس را بپذیریم.»

هنگامی که واژه‌هاش را می‌شنیدم، قلبم فشرده‌تر می‌شد. باکره همچنان لبخند می‌زد، و عیسای کودک چهره شادی داشت. من هم روزگاری به این مسایل اعتقاد داشتم - اما زمان، سن و سال و احساس این که شخصی منطقی و عمل‌گرا هستم، باعث شد مذهب را کنار بگذارم. فکر کردم چه قدر دوست دارم آن ایمان کودکی را باز یابم، که آن همه سال همراهم بود و باعث می‌شد وجود فرشته‌ها و معجزه‌ها را باور کنم. اما بازگرداندن آن ایمان صرفاً با اراده غیرممکن بود.

ادامه داد: «آن مافوق به من گفت، اگر خودم ایمان داشته باشم که می‌دانم، آن وقت خواهم دانست. در حجره‌ام با خودم حرف می‌زدم. به درگاه روح‌القدس دعا می‌کردم که ظاهر شود و هر چه را که می‌خواهم بدانم، به من یاد بدهد. کم کم فهمیدم وقتی در تنهایی صحبت می‌کنم، آوای خردمندتری به جای من حرف می‌زند.»

حرفش را قطع کردم: «برای من هم همین طور شده.»

انتظار داشت ادامه بدهم. اما دیگر نمی‌توانستم چیزی بگویم.

گفت: «دارم گوش می‌دهم.»

چیزی زیانم را بسته بود. او حرف‌های زیبا می‌زد، من نمی‌توانستم با همان واژه‌ها نظرم را بگویم.

گویی افکارم را خوانده باشد، گفت: «دیگری می‌خواهد برگردد. دیگری از گفتن حرف‌های ابلهانه می‌ترسد.»

پاسخ دادم: «بله.» تمام تلاشم را کردم که بر ترسم غلبه کنم: «خیلی پیش آمده

که وقتی با کسی حرف می‌زنم و شیفته موضوعی می‌شوم، سرانجام حرف‌هایی می‌زنم که خودم هم قبلاً به آن‌ها فکر نمی‌کردم. انگار به درون "هوشی" که مال من نیست، نقب می‌زنم، هوشی که خیلی از من بیش‌تر می‌داند.

'اما به ندرت می‌گذارم این اتفاق رخ بدهد. معمولاً در هر مکالمه‌ای ترجیح می‌دهم گوش بدهم. فکر می‌کنم دارم چیز تازه‌ای یاد می‌گیرم، هرچند آخر کار همه‌اش را فراموش می‌کنم.»

گفت: «ما بزرگ‌ترین شگفتی خودمان هستیم. اگر به اندازه دانه شنی ایمان داشته باشیم، می‌توانیم آن کوه‌ها را جابه‌جا کنیم. همین را یاد گرفتیم. و امروز وقتی سرشار از احترام، به واژه‌های خودم گوش می‌دهم، تعجب می‌کنم.

'حواریان، ماهیگیر بودند، بی‌سواد و نادان بودند. اما شعله‌ای را که از آسمان فرود آمده بود، پذیرفتند. از جهالت خودشان خجالت نمی‌کشیدند: به روح‌القدس ایمان داشتند.

'این عطیه مال کسی است که آن را بپذیرد. فقط کافی است بپذیرد، بپذیرد، و از اشتباه کردن نترسد.»

باکره پیش رویم لبخند می‌زد. انگیزه کافی برای گریستن داشت، اما لبخند می‌زد.

گفتم: «حرفت را ادامه بده.»

پاسخ داد: «همین است. پذیرفتن عطیه. و بعد عطیه تجلی می‌یابد.»

- «همین طوری نتیجه‌ای ندارد.»

- «منظورم را نمی‌فهمی؟»

- «می‌فهمم. اما من مثل همه آدم‌های دیگر هستم: می‌ترسم. فکر می‌کنم این

روش برای تو عمل می‌کند، اما برای من نه.»

- «یک روز تغییر خواهد کرد. وقتی که بفهمی ما همچون همین کودکی هستیم که پیش رویمان است و نگاهمان می‌کند.»
- «اما تا آن موقع همه‌مان فکر می‌کنیم به روشنایی نزدیکیم، و نمی‌توانیم شعله خودمان را روشن کنیم.»

پاسخی نداد.

پس از مدتی گفتم: «داستان صومعه را تمام نکردی.»

- «هنوز هم در صومعه هستم.»

و پیش از این که بتوانم واکنشی نشان بدهم، برخاست و به وسط کلیسا رفت.

از جا تکان نخوردم. سرم گیج می‌رفت، نمی‌فهمیدم چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد. در صومعه!

بهتر بود فکر نکنم. سد شکسته بود، عشق روحم را غرق کرده بود، و دیگر نمی‌توانستم مهارش کنم. هنوز گریزراهی داشتم، دیگری - که خشن بود، چون ضعیف بود؛ که سرد بود، چون می‌ترسید - اما دیگر او را نمی‌خواستیم. دیگر نمی‌توانستم از نگاه او دنیا را ببینم.

صدایی افکارم را قطع کرد. صدایی زیر و طولانی، انگار فلوت غول‌آسایی به صدا در آمده بود. قلبم از جاکنده شد.

صدا باز آمد. و باز. به پشت سرم نگریستم: پلکانی چوبی بود که به سکویی زمخت منتهی می‌شد که هیچ تناسبی با هماهنگی و زیبایی صیقلی سنگ‌ها نداشت. بالای سکو، ارگی قدیمی دیده می‌شد.

و او آن جا بود. چهره‌اش را نمی‌دیدم، چون تاریک بود - اما می‌دانستم آن جاست.

برخاستم، و او مانع شد.

با آوایی سرشار از احساس گفتم: «پیلار! همان جا که هستی بمان.»
اطاعت کردم.

- «باشد که مهین مام به من الهام ببخشد، که امروز، این موسیقی نیایش من باشد.»

و شروع کرد به نواختن آوه ماریا. حتماً ساعت شش بعد از ظهر بود، ساعت آنجلوس^۱، هنگامی که نور و تاریکی در هم می‌آمیزند. نوای ارگ در کلیسای خالی طنین می‌انداخت، با سنگ‌ها و تندیس‌های سرشار از تاریخ و ایمان می‌آمیخت. چشم‌هام را بستم و گذاشتم موسیقی با من نیز بیامیزد، روحم را از ترس‌ها و گناهان بشوید، کاری کند که همواره به یاد داشته باشم از آن چه می‌اندیشم بهترم، از آن چه گمان می‌کنم نیرومندترم.

میل عظیمی به نیایش فرایم گرفت، و از هنگامی که ایمانم را از دست داده بودم، نخستین بار بود که چنین می‌شد. هرچند روی نیمکتی نشسته بودم، اما روحم جلو بانوی پیش رویم زانو زده بود. جلوزنی که گفتم:
«بله.»

هر چند می‌توانست بگوید نه، و فرشته به دنبال شخص دیگری می‌رفت و این از نظر خدا گناهی نبود، چرا که خدا ضعیف فرزندان را ژرف می‌شناسد. اما او گفتم:

«اراده تو انجام پذیرد.»

حتا هنگامی که احساس کرد همراه با واژه‌های فرشته، تمام درد و رنج سرنوشتش را می‌پذیرد؛ و چشم دلش توانست پسر محبوبش را ببیند که از خانه

۱- Angelus: در آیین کاتولیک، دعایی است که هر روز ساعت شش صبح، ظهر، و شش بعد از ظهر، به یاد بشارت فرشته به مریم برای تولد مسیح خوانده می‌شود. م.

بیرون رفت، و مردم دنبالش رفتند و بعد انکارش کردند، اما

«اراده تو انجام پذیرد.»

حتا هنگامی که به هنگام زایمان، مقدس ترین لحظه زندگی هر زن، مجبور شد در طویله ای کنار حیوانات بخوابد، چراکه مکاتیب چنین می گفتند،

«اراده تو انجام پذیرد.»

حتا هنگامی که آزرده، در خیابان ها دنبال پسرش می گشت و او را در معبد یافت. و پسرش از او خواست مزاحمش نشود، چون وظایف و مسؤولیت های دیگری دارد،

«اراده تو انجام پذیرد.»

حتا با دانستن این که تمام زندگی اش، با قلبی سرشار از درد، پسرش را جست و جو خواهد کرد، همواره با وحشت از این که هر لحظه زندگی پسرش در خطر است، با خبر از این که تحت تعقیب و تهدید است،

«اراده تو انجام پذیرد.»

حتا هنگامی که او را در میان جمعیت یافت و نتوانست به او نزدیک شود،

«اراده تو انجام پذیرد.»

حتا هنگامی که از کسی خواست به پسرش بگوید که او آن جاست، پسرش پیام داد که: «مادر و برادران من همینانی هستند که این جا با من اند»

«اراده تو انجام پذیرد.»

حتا هنگامی که همه سرانجام گریختند و تنها او و زنی دیگر و یکی از حواریان پای صلیب ماندند، و بار خنده دشمنان و جبن دوستان را بر دوش کشیدند،

«اراده تو انجام پذیرد.»

خدایا، اراده تو انجام پذیرد. چون تو ضعف دل فرزندان را می شناسی، و بر

دوش هر کدام فقط همان باری را می گذاری که می توانند حمل کنند. عشق مرا درک کن - چون او تنها چیزی است که به راستی مال من است، تنها چیزی که می توانم با خودم به زندگی دیگری ببرم. کاری کن که شهادت و پاکی اش را حفظ کند، بتواند با وجود تمام مغاک ها و دام های دنیا، زنده بماند.

ارگ ساکت شد، و خورشید پشت کوه ها فرو رفت - گویی هر دو به یک دست هدایت می شدند. چشم هام را گشودم، و کلیسا کاملاً تاریک بود - به جز آن شمع روشن که تندیس باکره را روشن می کرد.

او مرا می نگرست، و من او را. دستم به طرف دست او رفت، و آن را یافت. احساس کردم اکنون قلب اوست که تندتر می تپد - تقریباً می توانستم صدایش را بشنوم، چون دوباره در سکوت بودیم.

اما روح من آرام بود، و قلبم در صلح.

دستش را گرفتم، و در آغوشم کشید. نمی دانم چه مدتی همان طور زیر پای باکره ماندم، چون زمان باز ایستاده بود.

باکره ما را می نگرست. دختر روستایی نوجوانی که به سرنوشت خود بله گفته بود. زنی که پسر خدا را در بطن خود، و عشق ایزدبانو را در قلب خود پذیرفت. او می توانست بفهمد.

نمی خواستم چیزی ببرسم. آن لحظه هایی که در آن غروب در کلیسا گذشت، برای توجیه سراسر آن سفر کافی بود. آن چهار روز با او بودن، برای توجیه تمام آن سال کافی بود، سالی که هیچ اتفاق مهمی در آن نیفتاده بود.

برای همین نمی خواستم چیزی ببرسم. دست در دست هم از کلیسا بیرون رفتیم و به اتاق بازگشتیم. سرم گیج می رفت - مدرسه علوم دینی، مهین مام، ملاقاتی که او آن شب داشت.

سپس متوجه شدم که هردومان می‌خواستیم روح‌مان را به یک سرنوشت
گره بزنیم؛ اما یک مدرسه علوم دینی در فرانسه وجود داشت، ساراگوسا وجود
داشت. قلبم از جا کنده شد. به خانه‌های قرون وسطایی نگرستم، و به چاه شب
پیش. سکوت و حالت اندوه بار زن دیگری را به یاد آوردم که روزگاری خودم
بودم.

ترس را از خودم راندم و تمنا کردم: «خدایا، دارم سعی می‌کنم ایمانم را باز به
دست آورم. در وسط چنین ماجرای ترکم نکن.»

او کمی خوابید، و باز من بیدار ماندم، خیره به پنجره تاریک. بعد بیدار شدیم و با
آن خانواده شام خوردیم، خانواده‌ای که هرگز سر میز با هم صحبت نمی‌کردند،
و او کلید خانه را خواست.

به خانم صاحبخانه گفتم: «امشب دیر بر می‌گردیم.»

پاسخ داد: «جوان‌ها باید خوش بگذرانند و از تعطیلاتشان بهترین استفاده را

بکنند.»

حاضر بود، و نمی توانستم نبینم اش.»

ساکت شد، و تصمیم گرفتم اصرار نکنم.

بیست دقیقه بعد، ماشین را نگه داشت و پیاده شدیم.

گفت: «در لورد هستیم. باید این جا را تابستان ببینی.»

من فقط خیابان‌های خالی، مغازه‌های بسته، و هتل‌هایی را دیدم که جلو در

ورودی‌شان نرده آهنی کشیده بودند.

با شور ادامه داد: «تابستان‌ها شش میلیون آدم به این جا می آیند.»

- «برای من که به شهر جن زده می ماند.»

از پلی گذشتیم. پیش رومان، دروازه آهنی عظیمی با فرشته‌هایی در هر

طرفش قرار داشت. وارد شدیم.

هرچند اندکی پیش تصمیم گرفته بودم اصرار نکنم، گفتم: «حرفت را ادامه

بده. درباره حضور چهره مسیح در چهره مردم صحبت کن.»

متوجه شدم مایل نیست به این صحبت ادامه بدهد. شاید نه جای این صحبت

بود و نه زمانش. اما اکنون که شروع کرده بود، باید تمامش می کرد.

در خیابان پهنی به راه افتادیم که دو طرفش دشت‌های پوشیده از برف بودند. از

دوردست شیخ کلیسای بزرگی را دیدم.

تکرار کردم: «ادامه بده.»

- «خودت بقیه‌اش را می دانی. وارد صومعه شدم. سال اول، از خدا

می خواستم کمکم کند عشق تو را به عشق به تمام انسان‌ها تبدیل کند. سال دوم،

احساس کردم خدا صدایم را می شنود. سال سوم، هرچند درد دوری تو هنوز

خیلی عظیم بود، اما دیگر مطمئن بودم که این عشق به نیک‌خواهی، نیایش، و

همین که سوار اتومبیل شدیم، گفتم: «باید چیزی را از تو بپرسم. سعی کردم این

کار را نکنم، اما نمی توانم.»

گفت: «صومعه.»

- «همین است. نمی فهمم.»

فکر کردم: «هرچند دیگر مهم نیست چیزی را نفهمم.»

گفت: «همیشه تو را دوست داشتم. زن‌های دیگری هم بودند، اما همیشه تو

را دوست داشتم. آن مدال را همیشه با خودم داشتم، فکر می کردم روزی

می توانم آن را به تو برگردانم، و شهادتش را داشته باشم که بگویم "دوستت

دارم".

'همه راه‌های دنیا در آخر مرا به تو باز می گرداندند. نامه نوشتم، و هر جواب

تو را با وحشت باز می کردم - چون ممکن بود در یکی از آن‌ها برایم بنویسی که

مردی پیدا کرده‌ای.

'بعد به زندگی روحانی فرا خوانده شدم. یا بهتر بگویم، فراخوانش را

پذیرفتم، چون، از اول کودکی ام وجود داشت، همان طور که تو وجود داشتی.

فهمیدم که اهمیت خدا در زندگی ام بیش از این هاست، و اگر رسالتم را دنبال

نکنم، نمی توانم شاد باشم. چهره مسیح در هر کدام از فقرایی که در دنیا می دیدم

کمک به محتاجان تبدیل شده.»

- «پس چرا دوباره دنبالم آمدی؟ چرا دوباره این آتش را در من به پا کردی؟ چرا تمرین دیگری را برایم گفتی و وادارم کردی بینم زندگی ام چه قدر سطحی است؟»

واژه‌ها آشفته و لرزان بودند. هر لحظه او را به صومعه نزدیک تر و از خودم دور تر می دیدم.

- «چرا برگشتی؟ چرا این داستان را فقط امروز که می بینی عاشقت شده ام گفتی؟»

پیش از پاسخ دادن کمی درنگ کرد.

گفت: «شاید فکر کنی احمقانه است.»

- «فکر نمی کنم احمقانه است. دیگر نمی ترسم که احمق به نظر برسم. تو این را یادم دادی.»

- «دو ماه پیش، مافوقم از من خواست همراهش به خانه زنی بروم که تازه مرده بود و تمام اموالش را به صومعه بخشیده بود. آن زن در سن ساون زندگی می کرد، و مافوقم باید از اموالش سیاهه برداری می کرد.»

کلیسای بزرگ دور، هر لحظه نزدیک تر می شد. اشراقم می گفت همین که به آن جا برسیم، هرگفت و گویی قطع خواهد شد.

گفتم: «حرفت را قطع نکن. من سزاوار یک توضیح هستم.»

- «لحظه ای که وارد آن خانه شدیم، یادم هست. پنجره ها به سوی کوه های پیرنه باز می شدند، و نور آفتاب که با درخشش برف ها دوچندان می شد، تمام فضا را آکنده بود. شروع کردم به سیاهه برداری از وسایل خانه، اما بعد از چند دقیقه مجبور شدم از این کار دست بکشم.»

'متوجه شدم که روح آن زن دقیقاً مثل روح من بوده. او همان صفحه های موسیقی من را داشت، آهنگ هایی که من هم دوست داشتم موقع نگرستن به چشم انداز آن بیرون بشنوم. کتابخانه هاش حاوی همان کتاب هایی بودند که من هم خوانده بودم یا به شدت دلم می خواست بخوانم. متوجه مبل ها، تابلوها، اشیای کوچک پراکنده شدم؛ انگار خودم آن ها را انتخاب کرده بودم.

از آن روز به بعد، دیگر نتوانستم به آن خانه فکر نکنم. هر بار برای دعا وارد کلیسا می شدم، به یاد می آوردم که ترک دنیا کامل نیست. خودم را با تو تصویر می کردم، در حالی که در چنان خانه ای زندگی می کردیم، به آن صفحه های موسیقی گوش می دادیم، به برف کوه ها و آتش بخاری می نگرستیم. بچه هایمان را در حال دویدن در خانه و بازی در مزارع اطراف سن ساون تصور می کردم.»

هرچند هرگز وارد آن خانه نشده بودم، دقیقاً می دانستم چه شکلی است. و دلم می خواست دیگر چیزی نگویم، تا بتوانم خیالبافی کنم. اما ادامه داد:

- «دو هفته پیش دیگر نتوانستم غم روحم را تحمل کنم. به سراغ مافوقم رفتم، برایش همه چیز را گفتم. داستان عشقم را به تو برایش گفتم، و گفتم موقع سیاهه برداری چه احساسی به من دست داد.»

باران ریزی باریدن گرفت. سرم را پایین آوردم و جلو پالتوم را بستم. از شنیدن بقیه ماجرا می ترسیدم.

- «بعد مافوقم گفت: "راه های بسیاری برای خدمت به خدا هست. اگر فکر می کنی سرنوشتت این است، دنبال همین برو. تنها کسی که شاد باشد می تواند شادی بپراکند.»

'جواب دادم: "نمی دانم این سرنوشت من هست یا نه. وقتی تصمیم گرفتم

وارد این صومعه بشوم، به آرامش رسیدم.»

گفت: «پس برو و هر شک و تردیدی را از بین ببر. در دنیا بمان، یا به صومعه برگرد. اما هر کدام را انتخاب کردی، باید با تمام وجودت آن جا باشی. یک قلمرو شقه شده در مقابل حمله دشمن تاب نمی آورد. یک انسان شقه شده نمی تواند با متانت با زندگی روبه‌رو بشود.»

دستش را در جیبش برد و چیزی به من داد. یک کلید بود.

«ما فوقم کلید آن خانه را به من قرض داد. گفت می تواند فروش اموال خانه را مدتی به تأخیر بیندازد. می دانم که دلش می خواهد با تو به آن جا برگردم. او بود که آن سخنرانی را در مادرید ترتیب داد - تا بتوانیم همدیگر را ببینیم.»
به کلیدی که در دست داشت نگاه کردم و فقط خندیدم. اما درون سینه‌ام، گویی زنگ‌ها به صدا در آمده بودند و آسمان گشوده شده بود. به شیوه دیگری به خدا خدمت می‌کرد - کنار من. چون من می‌خواستم به خاطرش بجنگم.

گفت: «کلید را بگیر.»

دستم را دراز کردم، و کلید را در جیبم گذاشتم.

کلیسای عظیم دیگر جلومان بود، پیش از این که بتوانم چیزی بگویم، کسی او را دید و به استقبالش آمد. باران ریز پیوسته می‌بارید، و نمی‌دانستم چه مدتی آن جا می‌مانیم؛ هر لحظه به یاد می‌آوردم که فقط یک لباس دارم و نباید کثیفش کنم. سعی کردم فکرم را به همین موضوع معطوف کنم. نمی‌خواستم به خانه فکر کنم - به چیزهایی که بین زمین و آسمان معلق و در انتظار دست سرنوشت بودند. مرا صدا زد و به چند نفر معرفی کرد. پرسیدند کجا اقامت داریم، و وقتی به سن ساون اشاره کرد، کسی گفت قدیس زاهدی آن جا دفن شده. می‌گفتند او بود که آن چاه را وسط میدان پیدا کرد - و اول بنا بود آن ده به پناهگاهی برای زاهدانی تبدیل شود که شهرها را ترک می‌گفتند و در جست و جوی خدا به کوه‌ها می‌آمدند.

دیگری گفت: «هنوز هم آن جا هستند.»

نمی‌دانستم این داستان حقیقت دارد یا نه، و نمی‌دانستم چه کسانی هنوز آن جا هستند.

افراد دیگری از راه می‌رسیدند، و گروه به طرف غار به راه افتاد. مرد مسن تری سعی کرد چیزی به فرانسه به من بگوید. وقتی فهمید درست متوجه نمی‌شوم، با زبان اسپانیایی دست و پا شکسته گفت:

- «شما با آدم خیلی مهمی هستید. مردی که معجزه می‌کند.»

پاسخی ندادم، اما به یاد آن شب در بیلبائو افتادم، هنگامی که مرد نو میدی به جست و جوی او آمد. به من نگفته بود کجا رفته و برایم مهم نبود. افکارم بر خانه متمرکز بود، که دقیقاً می‌دانستم چگونه است... کتاب‌هاش، صفحه‌های موسیقی‌اش، مناظر بیرونش، تزیینات داخلی‌اش.

در جایی از این دنیا، خانه‌ای به راستی منتظر ما بود... روزی به آن جا می‌رفتیم. خانه‌ای که در آن، با آرامش منتظر ورود او می‌ماندم. خانه‌ای که در آن می‌توانستم منتظر بازگشت پسرک یا دخترکی از مدرسه بمانم، تا بیاید و فضا را پر از شادی کند، و همه چیز خانه را به هم بریزد.

گروه در سکوت و زیر باران پیش می‌رفت، تا سرانجام به جایگاه تجلی رسیدیم. دقیقاً همان طور بود که فکر می‌کردم: غار، تمثال بانویمان، چشمه‌ای - پوشیده با یک شیشه - که در آن معجزه آب رخ می‌داد. چند زایر دعا می‌خواندند، دیگران با چشم‌های بسته، خاموش در غار نشسته بودند. جلو غار رودخانه‌ای جاری بود، و صدای آبش آرامم می‌کرد. با دیدن این تصویر، به سرعت دعایی خواندم؛ از باکره خواستم کمکم کند، چون قلبم دیگر تحمل رنج نداشت.

گفتم: «اگر درد باید بیاید، زودتر بیاید. چون تمام عمرم پیش رویم است، و باید آن را به بهترین شکل به کار بگیرم. اگر او باید انتخابی بکند، زودتر بکند. بعد منتظرش می‌مانم، یا فراموشش می‌کنم.

انتظار درداور است. فراموشی درداور است. اما بی‌تصمیمی از هر

رنجی بدتر است.»

در اعماق قلبم، احساس کردم که استغاثه مرا شنید.

چهارشنبه هشتم دسامبر ۱۹۹۳

نگهبان کمی دور شد و یکی از روحانیان با صدای آهسته با تسیحش شروع کرد به ذکر گفتن. وقتی به بخش پایانی مجموعه دعاها رسیدیم، همه ساکت شدند و چشم‌هاشان را بستند.

پرسیدم: «این هاکی هستند؟»

پاسخ داد: «صاحبان کرامت.»

پیش تر این واژه را شنیده بودم، اما دقیقاً نمی‌دانستم چیست. فهمید.

گفت: «کسانی هستند که آتش روح القدس را می‌پذیرند. آتشی که عیسا بر جا گذاشت، اما اندک افرادی برای روشن کردن شمع خود از آن استفاده می‌کنند. کسانی هستند که به حقیقت اصیل مسیحیت نزدیک‌ترند، به دورانی که همه می‌توانستند معجزه کنند.»

سپس با چشم‌هاش به باکره اشاره کرد و گفت: «کسانی هستند که توسط زن

آفتاب‌پوش^۱ هدایت می‌شوند.»

گروه آهسته شروع به خواندن کرد، گویی از فرمانی نامرئی پیروی می‌کردند.

گفت: «داری از سرما می‌لرزی. لازم نیست شرکت کنی.»

- «تو می‌مانی؟»

- «می‌مانم. این زندگی من است.»

هرچند ترجیح می‌دادم از آن جا دور بشوم، پاسخ دادم: «پس من هم

می‌خواهم بمانم. اگر این دنیای توست، می‌خواهم یاد بگیرم که بخشی از آن

باشم.»

گروه به خواندن ادامه داد. چشم‌هام را بستم، و سعی کردم موسیقی را دنبال

۱- اشاره به مکاشفه یوحنا رسول، باب ۱۲، آیه ۱: «و علامتی عظیم در آسمان ظاهر شد. زنی کی آفتاب را در بر دارد و ماه زیر پای‌هایش و بر سرش تاجی از دوازده ستاره است.»

وقتی ساعت کلیسا نیمه شب را اعلام کرد، جمعیت پیرامون ما به شدت افزایش یافت. تقریباً صد نفر بودیم و در گروه ما روحانیان و راهب‌هایی هم دیده می‌شدند، زیر باران ایستاده بودیم و به مجسمه می‌نگریستیم.

همین که صدای زنگ ساعت باز ایستاد، کسی کنارم گفت: «درود بر بانوی

لقاح مقدس ما!»

همه دست‌هاشان را بالا بردند و گفتند: «درود!»

نگهبانی فوراً نزدیک شد و از ما خواست سر و صدا نکنیم. مزاحم زایران

دیگر می‌شدیم.

آقایی در گروه ماگفت: «ما از راه دور آمده‌ایم.»

نگهبان پاسخ داد: «آن‌ها هم همین طور»، و به دیگران که زیر باران نیایش

می‌کردند، اشاره کرد و ادامه داد: «و بی سر و صدا دعا می‌کنند.»

دلم می‌خواست این ملاقات تمام شود. دلم می‌خواست با او تنها بمانم، دور

از آن جا، دست‌هاش را بگیرم و احساسم را برایش بگویم. باید درباره‌ی خانه

صحبت می‌کردیم، نقشه می‌کشیدیم، از عشق می‌گفتم. باید او را آرام می‌کردم،

احساسم را بیش تر نشان می‌دادم، می‌گفتم که می‌تواند رؤیاش را تحقق ببخشد

- چون کنارش بودم، چون کمکش می‌کردم.

کنم، هرچند فرانسه نمی دانستم. واژه‌ها را فقط از روی صدایشان تکرار می‌کردم بدون این که معناشان را بفهمم. اما این کار کمکم کرد تا گذشت زمان را بهتر تاب بیاورم.

به زودی تمام می‌شد. سپس می‌توانستیم به سن ساون برگردیم. فقط ما دو نفر.

به طور خودکار به خواندن ادامه دادم. اندک اندک متوجه شدم که موسیقی فرایم گرفت، انگار زنده بود و می‌توانست مرا هیپنوتیسم کند. سرما سپری شده بود و باران دیگر آزارم نمی‌داد. موسیقی حالم را بهتر کرد، روحم را شاد کرد، مرا به دورانی برد که خدا به من نزدیک‌تر بود و کمکم می‌کرد.

چیزی نمانده بود که خودم را کاملاً در موسیقی رها کنم، که قطع شد. چشم‌هام را گشودم. این بار نگهبان نبود، یک کشیش بود. به طرف یکی از روحانیان گروه آمد. با صدای آهسته کمی با هم صحبت کردند، و کشیش رفت. روحانی رو به ما کرد:

- «باید آن طرف رودخانه به نیایش ادامه بدهیم.»

در سکوت، به طرف محل مشخص شده رفتیم. از پلی که تقریباً جلو غار بود گذشتیم و به آن سوی رودخانه رفتیم. آن جا زیباتر بود: درخت‌ها، یک دشت، و رودخانه - که اکنون بین ما و غار بود. از آن جا می‌توانستیم مجسمه منور را به وضوح ببینیم و صدامان را آزاد کنیم، بدون این احساس ناخوشایند که مزاحم نیایش دیگران می‌شویم.

حتماً همه گروه این احساس را کرده بودند، چون با صدای بلندتری شروع به خواندن کردند، صورت‌هایشان را رو به بالا گرفتند و به قطره‌های بارانی که بر چهره‌شان می‌ریخت، لبخند زدند. کسی بازو را بالا برد، و لحظه‌ای بعد همه بازوها بالا رفتند و همراه با موسیقی به این سو و آن سو نوسان کردند.

از یک سو می‌کوشیدم خودم را تسلیم کنم، و در همان زمان می‌خواستم به آن چه می‌کنم توجه کنم. کشیشی کنارم به زبان اسپانیایی آواز می‌خواند، و سعی کردم واژه‌هاش را تکرار کنم. به روح القدس و باکره متوسل می‌شد - تا حاضر شوند و برکت و قدرت خود را بر همگان بیارند.

کشیش دیگری گفت: «باشد که عطیه سخن گفتن به اقسام زبان‌ها^۱ بر ما آید.» و این جمله را به اسپانیایی، ایتالیایی و فرانسه نیز تکرار کرد.

بعد درست نفهمیدم چه شد. هر کس شروع به سخن گفتن به زبانی ناشناس کرد که به هیچ یک از زبان‌های شناخته شده شباهت نداشت. بیش‌تر یک سر و صدا بود تا زبان، با واژه‌هایی که انگار مستقیم از روح می‌آمدند، بدون هیچ معنای منطقی. به سرعت مکالمه‌مان را در کلیسا به یاد آوردم، او از مکاشفه برایم گفت، از این که همه خرد آدمی ناشی از گوش سپردن به روح است.

فکر کردم: «شاید زبان فرشته‌ها باشد»، سعی کردم کارشان را تقلید کنم. با چشم‌هام به دنبال او گشتم، و دیدم کمی جلوتر از من ایستاده است. دست‌هایش را رو به آسمان گرفته بود، و او نیز به سرعت واژه‌ها را بر زبان می‌راند، گویی با او، با باکره صحبت می‌کرد. لبخند می‌زد، تأیید می‌کرد، و گاهی تعجب می‌کرد.

فکر کردم: «این دنیای اوست.»

و ترسیدم. مردی که می‌خواستم کنارم داشته باشم، می‌گفت خدا زن هم هست، به زبان‌های نامفهوم صحبت می‌کرد، به خلسه می‌رفت، و انگار هم‌نشین

۱- از رساله اول پولس رسول به قرنیتیان: «اما درباره عطایای روحانی ای برادران، نمی‌خواهم شما بی‌خبر باشید... و نعمت‌ها انواع است، ولی روح همان؛ و خدمت‌ها انواع است، و اما خداوند همان؛ و عمل‌ها انواع است، لکن همان خدا همه را در همه عمل می‌کند. ولی هر کس را ظهور روح به جهت منفعت عطا می‌شود. زیرا یکی را به وساطت روح کلام حکمت داده می‌شود و دیگری را کلام عمل به حسب همان روح. و یکی را ایمان به همان روح و دیگری را نعمت‌های شفا دادن به همان روح. و یکی را قوت معجزات و دیگری را نبوت، و یکی را تمییز ارواح و دیگری را اقسام زبان‌ها و دیگری را ترجمه زبان‌ها. لکن در جمیع این‌ها همان یک روح فاعل است که هر کس را فرداً به حسب اراده خود تقسیم می‌کند.» (م)

فرشته‌ها بود. خانه کوهستانی دیگر واقعی به نظر نمی‌رسید، به بخشی از دنیایی می‌ماند که او دیگر پشت سر گذاشته بود.

تمام آن روزها - از هنگام کنفرانس مادرید - در نظرم به یک رؤیا می‌نمود، سفری به خارج از زمان و مکان زندگی‌ام. اما این رؤیا طعم دنیا را داشت، طعم عشق، طعم ماجراهای تازه. هر چه بیش تر مقاومت می‌کردم، بیش تر می‌فهمیدم که عشق به راحتی قلب یک زن را به آتش می‌کشد و دیر یا زود، اجازه می‌دادم باد بوزد و آب دیوارهای سد را ویران کند. هر چند در آغاز آماده رویارویی با این حمله نبودم، اما پیش تر عاشق شده بودم و فکر می‌کردم می‌توانم وضعیت را در اختیار خودم بگیرم.

اما چیزی بود که نمی‌فهمیدم. این همان آیین کاتولیکی نبود که در مدرسه به من آموخته بودند. مرد زندگی‌ام را این گونه تصور نکرده بودم.

به خودم گفتم: «مرد زندگی‌ام؛ عجیب است»، و از فکر خودم به شگفت آمدم.

جلو رودخانه و غار، احساس ترس و حسادت کردم. ترس به خاطر این که همه چیز برایم تازه بود، و تازگی همیشه مرا می‌ترساند. حسد به خاطر این که کم می‌فهمیدم عشق او عظیم تر از آن است که فکر می‌کردم، و بر گستره‌هایی گسترده است که هرگز به آن‌ها پا نگذاشته بودم.

گفتم: «مرا ببخش ای بانوی ما. اگر خودخواهم، اگر کوچکم، اگر تمام عشق این مرد را فقط برای خودم می‌خواهم، مرا ببخش.» و اگر رسالت او به راستی ترک دنیا بود، چه؟ اگر می‌بایست خود را در صومعه حبس می‌کرد و به صحبت با فرشته‌ها می‌پرداخت چه؟

پیش از ترک خانه، صفحه‌های موسیقی و کتاب‌ها و برگشتن به راه حقیقی‌اش چه قدر مقاومت می‌کرد؟ یا حتا اگر هرگز به صومعه بر نمی‌گشت، برای دور

کردنش از رؤیای راستینش چه بهایی باید می‌پرداختم؟

همه گویی بر آن چه می‌کردند تمرکز داشتند، به جز من. چشم‌هام را بر او دوخته بودم، و او به زبان فرشتگان سخن می‌گفت.

تنهایی جایگزین ترس و حسد شد. فرشتگان کسی را داشتند که با او حرف بزنند، و من تنها بودم.

نمی‌دانم چه باعث شد سعی کنم به آن زبان غریب سخن بگویم. شاید نیاز ژرفم به ملاقات با او، و بازگویی احساسم. شاید به خاطر این که می‌خواستم بگذارم روحم با من صحبت کند - قلبم سرشار از تردید بود، و به پاسخ نیاز داشتم.

درست نمی‌دانم چه کنم؛ احساس حماقتم بسیار عظیم بود. اما آن جا زنان و مردانی از هر سن و سال بودند؛ روحانی و آدم عامی، راهب و راهبه، دانشجو و پیر. این به من شهامت داد، و از روح القدس خواستم کاری کند تا بر سد ترس غلبه کنم.

به خودم گفتم: «سعی کن. کافی است دهانت را بگشایی و شهامت کنی که چیزهایی بگویی که نمی‌فهمی. سعی کن.»

تصمیم گرفتم سعی کنم. اما اول دعا کردم آن شب - شبِ روزی چنان بلند که دیگر به یاد نمی‌آوردم چگونه آغاز شد - یک شب تجلی باشد، آغازی دوباره برای من.

انگار خدا صدایم را شنید. واژه‌ها کم کم راحت تر خارج می‌شدند - و کمی بعد معنای خود را در زبان آدمیان را از دست دادند. احساس شرم کاهش یافت، اعتماد به نفسم بالا رفت، و آن زبان آزادانه بر زبانم جاری شد. هر چند هیچ نمی‌فهمیدم چه می‌گویم، اما برای روحم معنا داشت.

همین حقیقت ساده که شهامت گفتن حرف‌های بی‌معنا را داشتم، به من احساس سرخوشی داد. رها بودم، لازم نبود برای اعمالم توضیحی بیابم یا بگویم. این رهایی مرا به آسمان برد - جایی که عشقی مهین، که همه چیز را می‌بخشد، و هرگز نمی‌گذارد احساس و انهداگی کنی، بار دیگر مرا در بر گرفت. شگفت‌زده از تمام معجزات عشق، فکر کردم: «انگار ایمانم برگشته.»

باکره را کنار خودم احساس کردم، مرا در بر گرفته بود، با ردایش مرا می‌پوشاند و گرم می‌کرد. واژه‌های غریب مدام تندتر از دهانم خارج می‌شد.

بی آن‌که بفهمم، گریستم. شادی قلبم را آکند، غرقم کرد. نیرومندتر از ترس بود، نیرومندتر از قطعیت‌های حقیرانه‌ام، نیرومندتر از تلاشم برای مهار کردن هر لحظه از زندگی‌ام.

فهمیدم آن اشک‌ها هدیه‌ای هستند، چراکه در مدرسه مذهبی، راهبه‌ها به من آموخته بودند که قدیسان در خلسه می‌گیرند. چشم‌هام را گشودم، به آسمان تاریک نگریستم، و احساس کردم اشک‌هام با باران می‌آمیزند. زمین زنده بود، آبی که از آسمان می‌آمد، بار دیگر معجزات آسمانی را می‌آورد. ما بخشی از این معجزه بودیم.

همچنان که دیگران می‌خواندند، زیر لب گفتم: «چه خوب، خدا می‌تواند زن باشد. اگر این طور است، چهره مادینه‌اش بود که عشق ورزیدن را به ما آموخت.»

روحانی به زبان‌های اسپانیایی، ایتالیایی و فرانسه گفت: «در چادرهای هشت نفره نیایش کنیم.»

بار دیگر گیج شدم، درست نمی‌فهمیدم چه رخ می‌دهد. کسی به من نزدیک شد و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. شخص دیگری در طرف دیگرم همین کار را کرد.

در حلقه‌ای هشت نفره ایستادیم. سپس، به جلو خم شدیم و سرهامان به هم رسید.

به یک چادر انسانی می‌مانست. باران کمی شدیدتر شده بود، اما هیچ‌کس اهمیت نمی‌داد. موقعیتی که ساخته بودیم، تمام انرژی و گرمای ما را متمرکز می‌کرد.

صدای مردی آمد که از سمت راست شانه‌ام را گرفته بود: «باشد که لقاح مقدس پسر را کمک کند تا راهش را بیابد. خواهش می‌کنم برای پسر یک آوه ماریا بخوانیم.»

همه پاسخ دادند: «آمین.» و هر هشت نفر آوه ماریا را خواندیم.

آوای زنی در "چادر" مان گفت: «باشد که لقاح مقدس مرا روشن کند و عطیه درمان را در من برانگیزد. یک آوه ماریا بخوانیم.»

بار دیگر همه آمین گفتند و دعا کردند. هر فردی خواسته‌ای داشت و همه در دعاش شرکت کردند. از خودم تعجب می‌کردم. چون همچون کودکی دعا می‌کردم - و همچون کودکی، اعتقاد داشتم که آن الطاف دست‌یافتنی هستند. گروه لحظه‌ای ساکت شد. متوجه شدم نوبت من است که خواسته‌ام را بگویم. هر جای دیگری بود، از شرم می‌مردم و هیچ نمی‌گفتم. اما **حضور** وجود داشت، و این **حضور** به من اعتماد به نفس داد.

گفتم: «باشد که لقاح مقدس به من بیاموزد که مثل خودش عشق بورزم. که این عشق در من و در مردی که وقف لقاح مقدس است، رشد کند. یک آوه ماریا بخوانیم.»

با هم دعا کردیم، و دوباره احساس رهایی کردم. سال‌ها در برابر قلبم جنگیده بودم، چون از اندوه، از رنج، از وانهداگی می‌ترسیدم. همیشه می‌دانستم عشق راستین فراتر از همه چیز است، و مرگ بهتر از عشق نورزیدن است.

اما گمان می‌کردم فقط دیگران شهامت دارند. و اکنون، در این لحظه، فهمیدم که من هم می‌توانم. هرچند به معنای جدایی، تنهایی، اندوه باشد، عشق به هر بهایی می‌ارزد.

«نمی‌توانم مدام به این چیزها فکر کنم، باید بر مراسم تمرکز کنم.» کشیشی که گروه را هدایت می‌کرد، از ما خواست چادر را باز کنیم و اینک برای بیماران دعا کنیم. همه نیایش می‌کردند، می‌خواندند، زیر باران می‌رقصیدند، خدا و مریم باکره را ستایش می‌کردند. هر از گاهی، دوباره شروع به صحبت به زبان‌های غریب و دست تکان دادن و اشاره به آسمان می‌کردند.

ناگهان زنی گفت: «کسی این جاست... کسی که دختر بیماری دارد... بدانند که دخترش درمان خواهد یافت.»

دعا ادامه یافت، و سرودهای شادی ادامه یافت. هر از گاهی، بار دیگر صدای آن زن را می‌شنیدیم.

- «کسی در این گروه هست که اخیراً مادرش را از دست داده، باید ایمان داشته باشد و بداند که او در شکوه ملکوت است.»

بعد از مراسم، او برایم گفت که این عطیة نبوت است و برخی افراد می‌توانند آن چه را که در نقطه‌ای دور یا در آینده‌ای نزدیک رخ می‌دهد، احساس کنند. اما هرچند هرگز این را نمی‌دانستم، به قدرت آن آواکه از معجزات می‌گفت، ایمان داشتم. انتظار داشتم که سرانجام از عشق میان دو نفر حاضر در آن جا سخن بگویند. امیدوار بودم بشنوم که این عشق برای تمام فرشتگان، قدیسان، خداوند و ایزدبانو مبارک است.

نمی‌دانم آن مراسم چه قدر طول کشید. مردم مدام به زبان‌های غریب حرف می‌زدند، می‌خواندند، با بازوهای رو به آسمان می‌رقصیدند، برای اطرافیان خود دعا می‌کردند، معجزه می‌خواستند، کراماتی را که پیش از این رخ داده بود، به شهادت می‌طلبیدند.

سرانجام، کشیشی که مراسم را رهبری می‌کرد، گفت:

- «به آواز، برای تمامی کسانی که برای نخستین بار در این رستاخیز کرامات

حضور می‌یابند، دعا کنیم.»

من تنها نبودم. این آرامم کرد.

همه دعایی خواندند. این بار، من تنها گوش می‌دادم و دعا می‌کردم این برکات بر من نازل شوند.

به برکات زیادی احتیاج داشتم.

کشیش گفت: «بگذارید برکت را دریافت کنیم.»

همه به طرف غار روشن در آن سوی رود حرکت کردند. پدر روحانی

دعاهای گوناگونی خواند و ما را تبرک کرد. سپس همه یکدیگر را بوسیدند،

گفتند: «خجسته باد روز لقاح مقدس»، و به راه خود رفتند.

او نزدیک آمد. شادتر از همیشه می نمود. گفت:

- «تو خیس آب شده‌ای.»

با خنده پاسخ دادم: «تو هم.»

سوار اتومبیل شدیم و به سن ساون برگشتیم. خیلی بی تاب این لحظه بودم، اما اکنون که رسیده بود، نمی دانستم چه بگویم. نمی توانستم درباره خانه کوهستانی، مراسم، کتاب‌ها و صفحه‌های موسیقی، زبان‌های غریب و نیایش در چادر صحبت کنم.

او در دو جهان می زیست. این دو جهان، در جایی از زمان به هم می آمیختند، و باید می فهمیدم چگونه.

اما در آن لحظه، واژه‌ها حاصلی نداشتند. عشق تنها با عشق ورزیدن یافته می شود.

وقتی وارد اتاق شدیم، گفت: «فقط یک پلوور دارم. می توانی با آن سر کنی. فردا یکی دیگر می خرم.»

پاسخ دادم: «لباس هامان را روی بخاری می گذاریم. تا فردا خشک می شوند. به هر حال، هنوز پیراهنی را که دیروز شستم، دارم.»

چند لحظه، هیچ کدام چیزی نگفتیم.

لباس. برهنگی. سرما.

سرانجام، از چمدان کوچک پیراهن دیگری بیرون آورد.

گفت: «می توانی با این بخوابی.»

پاسخ دادم: «البته.»

چراغ را خاموش کردم. در تاریکی لباس‌های خیس را بیرون آوردم، روی بخاری پهن کردم و درجه حرارت بخاری را زیاد کردم.

نور چراغ خیابان آن قدر بود که بتواند شبجم را ببیند و بفهمد که برهنه‌ام. پیراهن را پوشیدم و خودم را زیر پتو پنهان کردم.

گفت: «دوستت دارم.»

پاسخ دادم: «دارم یاد می‌گیرم که دوست داشته باشم.»

سیگاری روشن کرد.

پرسید: «فکر می‌کنی لحظه موعود برسد؟»

می‌دانستم منظورش چیست. برخاستم و لب تختش نشستم.

آتش سیگارگاهی چهره‌اش را روشن می‌کرد. دستم را گرفت، و چند لحظه به همین حال ماندیم. سپس موهاش را نوازش کردم.

پاسخ دادم: «نباید می‌پرسیدی. عشق سؤال نمی‌کند، چون آدم شروع می‌کند به فکر کردن و بعد کم‌کم می‌ترسد. یک ترس وصف نشدنی است، فایده‌ای ندارد که سعی کنی به زبان بیاوری‌اش.»

^۱ شاید ترس از ناامیدی، پذیرفته نشدن، شکستن افسونش باشد. احمقانه به نظر می‌رسد، اما این طور است. برای همین نباید پرسید - باید عمل کرد. همان طور که چند بار گفته‌ای، باید خطر کرد.»

- «می‌دانم. پیش از این هیچ وقت نپرسیده‌ام.»

وانمود کردم صدایش را نشنیده‌ام و گفتم: «تو دیگر دل مرا به دست آورده‌ای. فردا می‌توانی بروی، و برای همیشه معجزه این چند روز را به خاطر داشته باشیم؛ عشق رمانتیک، امکان‌ها، رؤیا.»

^۱ اما فکر می‌کنم خدا در حکمت مطلق‌اش، دوزخ را در وسط بهشت پنهان کرده باشد. تا همیشه توجه کنیم. تا وقتی شعف مهربانی را تجربه می‌کنیم، ستون شقاوت را از یاد نبریم.»

دستش را بر موهام گذاشت.

گفت: «تو زود یاد می‌گیری.»

از آن چه گفته بود، تعجب کردم. اما اگر آدم بپذیرد که می‌داند، خواهد دانست.

گفتم: «فکر نکن من زن دشواری هستم. اولین مرد در زندگی من نیستی.»

اولین بارم نیست.»

پاسخ داد: «من هم همین طور.»

سعی می‌کرد طبیعی رفتار کند، اما از فشار دستش روی سرم فهمیدم شنیدن این حرفم برایش دشوار بوده.

- «اما از امروز صبح، احساس کرده‌ام بکارتم به طور اسرار آمیزی برگشته.

سعی نکن بفهمی، چون فقط یک زن منظور مرا می‌فهمد. دارم دوباره عشق را کشف می‌کنم. و این زمان می‌برد.»

موهام را نوازش کرد و دستش را بر صورتم گذاشت. لب‌هاش را آرام بوسیدم و به تختم برگشتم.

درست نمی‌فهمیدم چرا این طور رفتار کرده‌ام. نمی‌دانستم این کار را کرده‌ام تا او را به خودم نزدیک کنم یا رهاش کنم.

اما روز درازی بود. خسته‌تر از آن بودم که بتوانم فکر کنم.

دیگری ادامه داد: «دیگر رفته. می توانی از این نا کجا آباد بروی. زندگی ات در ساراگوسا هنوز سر جایش است: به دو برگرد. پیش از این که همه چیزهایی را که با آن همه زحمت به دست آورده‌ای، از دست بدهی.»

فکر کرد: «حتماً برای خودش دلیلی داشته.»

دیگری پاسخ داد: «مردها همیشه دلیلی دارند. اما حقیقت این است که بالاخره زن‌ها را ترک می‌کنند.»

پس باید بفهمم چه طور به اسپانیا برگردم. مغزم باید تمام مدت کار کند.

دیگری گفت: «به مسایل عملی پردازیم: پول.»

حتا یک پیشیز هم نداشتم. باید پایین می‌رفتم، با والدینم تماس می‌گرفتم و از آن‌ها می‌خواستم برایم پول بفرستند تا بلیت برگشت بخرم.

اما امروز تعطیل است. پول تا فردا به دستم نمی‌رسد. خورد و خوراک را چه کنم؟ چطور به صاحبخانه بگویم باید برای کرایه‌شان دو روز صبر کنند؟

دیگری پاسخ داد: «بهتر است چیزی نگویی.» بله. او تجربه دارد، می‌داند با چنین وضعیتی چطور کنار بیاید. دختر بچه عاشقی نیست که مهارش را از دست بدهد، زنی است که همیشه می‌داند از زندگی چه می‌خواهد. باید همان جا می‌ماندم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، گویی او بر می‌گردد. وقتی پول رسید، بدهی ام را می‌دادم و می‌رفتم.

دیگری گفت: «خیلی خوب است. دوباره داری همان کسی می‌شوی که بودی. غمگین نباش - چون یک روزی مرد خودت را پیدا می‌کنی. کسی که بتوانی بی‌خطر دوستش داشته باشی.»

لباس‌ها را از روی بخاری برداشتم. خشک شده بود. اول باید می‌فهمیدم در کدام یک از شهرهای مجاور بانک هست، بعد تلفن می‌زدم و ترتیب کار را می‌دادم. اگر به این فکر می‌کردم، دیگر برایم وقتی برای گریستن یا احساس

شب بسیار آرامی داشتم. یک لحظه به نظرم رسید بیدار شده‌ام - اما خواب بودم. حضور زنانه‌ای مرا در آغوش کشید، و گویی مدت‌ها بود می‌شناختم‌اش، چون احساس می‌کردم از من محافظت می‌کند و دوستم دارد.

ساعت هفت صبح، از شدت گرما بیدار شدم. یاد آمد حرارت بخاری را بالا برده‌ام تا لباس‌ها خشک بشوند. هنوز هوا تاریک بود، سعی کردم بی‌سر و صدا برخیزم تا مزاحمش نشوم.

همین که برخاستم، دیدم نیست.

وحشت کردم. دیگری بی‌درنگ بیدار شد و گفت: «می‌بینی؟ همین که تسلیم شدی، گذاشت و رفت. مثل همه مردهای دیگر.»

وحشتم هر لحظه بیش‌تر می‌شد. نمی‌خواستم اختیارم را از دست بدهم. اما دیگری مدام حرف می‌زد:

- «هنوز این جا هستم. گذاشتی باد تغییر جهت بدهد، دروازه را باز کردی و عشق دارد زندگی‌ات را غرق می‌کند. اگر سریع عمل کنیم، می‌توانیم اختیار را به دست بگیریم.»

باید عملی رفتار می‌کردم. باید همه جهات را می‌سنجیدم.

دلتنگی نمی ماند.

سپس متوجه یادداشتی شدم:

«به صومعه رفته‌ام. وسایلت را جمع کن (ها ها ها!)، چون امشب به

اسپانیا بر می‌گردیم. غروب بر می‌گردم.»

و در آخر گفته بود: «دوستت دارم.»

یادداشت را به سینه‌ام فشردم، همزمان هم احساس بدبختی می‌کردم و هم

آسودگی. متوجه شدم دیگری، حیرت زده از این خبر جدید، واپس نشسته.

من هم دوستش داشتم. هر دقیقه، هر لحظه، این عشق بیش تر می شد و

متحولم می‌کرد. دوباره به آینده ایمان داشتم، و اندک اندک داشتم ایمانم را به

خدا باز می‌یافتم.

و همه این‌ها به خاطر عشق بود.

در را محکم به روی دیگری بستم و به خودم قول دادم: «دیگر نمی‌خواهم با

تاریکی خودم صحبت کنم. سقوط از طبقه سوم همان قدر آسیب می‌رساند

که سقوط از طبقه صدم.»

اگر بنا بود سقوط کنم، بهتر بود از بلندترین جا سقوط می‌کردم.

زن گفت: «دوباره گرسنه بیرون نرو.»

با تعجب پاسخ دادم: «نمی‌دانستم شما اسپانیایی بلدید.»

- «مرز نزدیک است. تابستان‌ها جهانگردها به لورد می‌آیند. اگر اسپانیایی

بلد نباشم، نمی‌توانم اتاق کرایه بدهم.»

برایم نان سوخاری و شیرقهوه درست کرد. خواستم روحیه خودم را برای

رویاری با آن روز آماده کنم؛ هر ساعت یک سال طول می‌کشید. امیدوار بودم

آن صبحانه کمی حواسم را پرت کند.

پرسید: «خیلی وقت است ازدواج کرده‌اید؟»

پاسخ دادم: «او اولین عشق زندگی‌ام بود.» همین کافی بود.

زن ادامه داد: «این قله‌ها را آن بیرون می‌بینید؟ اولین عشق زندگی‌ام در یکی

از همین کوه‌ها مُرد.»

- «اما شما مردی را پیدا کردید.»

- «بله، پیدا کردم. و توانستم دوباره خوشبخت باشم. سرنوشت خیلی عجیب

است: تقریباً هیچ‌کسی را نمی‌شناسم که با اولین عشق زندگی‌اش ازدواج کرده

باشد.

'کسانی که ازدواج می‌کنند همیشه به من می‌گویند چیز مهمی را از دست

داده‌اند و آن قدر که می‌توانسته‌اند، زندگی نکرده‌اند.»

ناگهان از صحبت دست کشید و گفت: «معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم اهانتی بکنم.»

- «اهانتی نکردید.»

- «همیشه به این چاه در آن بیرون نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم: قبلاً هیچ کس نمی‌دانست آب کجاست، تا این که ساؤن قدیس تصمیم گرفت زمین را بکند و آب را پیدا کرد. اگر این کار را نمی‌کرد، این شهر پایین‌تر ایجاد می‌شد، کنار رودخانه.»

پرسیدم: «و این چه ربطی به عشق دارد؟»

- «این چاه مردم را با امیدها و رؤیایها و مشکلاتشان به این جا کشید. کسی جرأت کرد به دنبال آب بگردد، آب خودش را نشان داد، و همه دورش جمع شدند. فکر می‌کنم وقتی شجاعانه به دنبال عشق بگردیم، خودش را نشان می‌دهد، و عشق‌های بیش‌تری را هم جذب می‌کند. اگر کسی ما را بخواهد، همه ما را می‌خواهند.»

اما اگر تنها باشیم، تنها تر هم می‌شویم. زندگی خیلی عجیب است.»

پرسیدم: «شما چیزی درباره کتابی به نام بی‌چینگ شنیده‌اید؟»

- «هرگز.»

- «این کتاب می‌گوید که می‌توان یک شهر را عوض کرد، اما نمی‌توان یک چاه را از جایش تکان داد. عشاق کنار چاه همدیگر را پیدا می‌کنند، تشنگی‌شان را فرو می‌نشانند، خانه می‌سازند، بچه می‌آورند.»

اما اگر یکی از آنها تصمیم بگیرد برود، چاه نمی‌تواند دنبالش برود. عشق همان جا می‌ماند، وانهاده - هر چند سرشار از همان آب پاکِ قلبی است.»

زن گفت: «دخترم، مثل پیرزنی حرف می‌زنی که خیلی رنج برده.»

- «نه. همیشه می‌ترسم. هیچ وقت چاه را نکنده‌ام. حالا دارم این کار را می‌کنم

و نمی‌خواهم خطراتش را فراموش کنم.»

احساس کردم چیزی در جیبم آزارم می‌دهد. وقتی فهمیدم چیست، قلبم یخ زد. قهوه را با عجله تمام کردم.

کلید. من یک کلید داشتم.

- «در این شهر زنی هست که مرده و همه چیزش را به صومعه تاربا^۱ بخشیده.

شما می‌دانید خانه‌اش کجاست؟»

زن در خانه را باز کرد و آن را به من نشان داد. یکی از خانه‌های قرون

وسطایی دور میدانک بود که پشتش به دره و کوه‌ها مشرف بود.

گفت: «دو ماه پیش، دو کشیش به آن جا رفتند. و...»

با نگاه شک‌آلودی به من نگرست.

پس از مکثی طولانی گفت: «و یکی از آنها شبیه شوهر تو بود.»

در حالی که خارج می‌شدم، گفتم: «خودش بود.» از این که گذاشته بودم

کودک درونم شیطنتی بکند، خوشحال بودم.

جلو در خانه ایستادم، نمی دانستم چه بکنم. مه همه چیز را پوشانده بود، و به نظرم می رسید در رؤیایی خاکستری هستم که در آن اشباح غریبی سر بر می آورند و آدم را به مکان های عجیب تری می برند.

انگشتانم به گونه ای عصبی کلید را لمس کردند.

با آن مه، دیدن کوه ها از پنجره خانه ممکن نبود. خانه حتماً تاریک بود - آفتابی از میان پرده هاش به درون نمی تابید. بدون حضور او در کنارم، خانه حتماً غمگین می بود.

به ساعت نگاه کردم. نه صبح.

باید کاری می کردم، کاری که در گذراندن زمان، در انتظار، کمکم کند.

انتظار. این نخستین درسی بود که درباره عشق آموختم. روز باز می ماند، هزار نقشه می کشی، هرگفت و گوی ممکن را تصور می کنی، قول می دهی رفتار را در مورد مسایل خاصی عوض کنی - و همچنان بی قراری، بی قرار، تا محبوبت بیاید.

و بعد دیگر نمی دانی چه بگویی. آن ساعت های انتظار به تنش تبدیل می شود، و تنش به ترس می گراید، و ترس باعث می شود از نشان دادن احساسات مان خجالت بکشیم.

مکالمهٔ روز قبل را به یاد آوردم: «نمی‌دانم، وارد بشوم یا نه؟» - آن خانه نماد یک رؤیا بود.

اما نمی‌توانستم تمام روز همان جا بایستم. شهامت به خرج دادم، کلید را از جیب بیرون آوردم و به طرف در رفتم.

- «پیلار!»

آوا بالهجهٔ غلیظ فرانسه، از میان مه می‌آمد. بیش‌تر متعجب شدم تا شگفت‌زده. ممکن بود صاحب‌خانه‌ای باشد که از او اتاق کرایه کرده بودیم - اما یاد نمی‌آمد نامم را به او گفته باشم.

تکرار کرد: «پیلار!» و این بار از فاصله‌ای نزدیک‌تر.

به طرف میدان پوشیده از مه نگرستم. شبی به سرعت نزدیک می‌شد. کابوس مه و اشباح غریب داشت به واقعیت می‌پیوست.

گفت: «صبر کن. می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

وقتی نزدیک شد، دیدم یک کشیش است. هیكلش به کاریکاتورهای کشیش‌های روستایی می‌مانست: قد کوتاه، کمی چاق، چند تار موی سفید پراکنده روی سر تقریباً تاشش.

با لبخند پهنی دستش را به طرفم دراز کرد: «سلام.»

گیج بودم، اما بنا به وظیفه پاسخ دادم.

نگاهی به خانه انداخت: «حیف که مه همه جا را پوشانده. سن ساون در کوه است و از این خانه چشم‌انداز قشنگی دارد. از پنجره‌هاش می‌شود دره را در پایین و قله‌های یخ‌زده را در بالا دید. حتماً خودت می‌دانی.»

همان لحظه حدس زدم کیست: مافوق صومعه.

پرسیدم: «شما این جا چه می‌کنید؟ اسم مرا از کجا می‌دانید؟»

موضوع را عوض کرد: «می‌خواهی بروی داخل؟»

- «نه. می‌خواهم به سؤال جواب بدهید.»

دست‌هاش را به هم مالید تا کمی گرم‌شان کند، و روی جدول پیاده رو نشست. کنارش نشستیم. مه هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد و کلیسا را هم در خود پنهان کرده بود - کلیسا فقط چند متر با ما فاصله داشت.

تنها می‌توانستیم چاه را ببینیم. به یاد واژه‌های آن زن افتادم.

گفتم: «او حضور دارد.»

- «کی؟»

پاسخ دادم: «ایزدبانو. او همین مه است.»

خندید: «پس دربارهٔ این موضوع با تو صحبت کرده! خوب، ترجیح می‌دهم او را مریم باکره بنامم. مأنوس‌تر است.»

تکرار کردم: «این جا چه می‌کنید؟ اسم مرا از کجا می‌دانید؟»

- «آدم، چون می‌خواستم شما دوتا را ببینم. کسی که دیشب در گروه کرامات بود، برایم گفت شما در سن ساون هستید. و این جا شهر بسیار کوچکی است.»

- «او به صومعه آمده.»

پدر از خنده باز ماند، سرش را از یک سو به سوی دیگر انداخت.

انگار با خودش حرف می‌زد: «متأسفم.»

- «متأسفید که به صومعه رفت؟»

- «نه، آن جا نیست. همین الان از آن جا می‌آیم.»

تا چند دقیقه نمی‌دانستم چه بگویم. دوباره احساسم را به هنگام بیداری از خواب به یاد آوردم. پول. اقدامات. تلفن به پدر و مادرم. بلیت. اما سوگندی خورده بودم، و باید به قولم عمل می‌کردم.

یک کشیش کنار من بود. در کودکی عادت داشتم همه چیز را برای کشیش‌ها

تعریف کنم.

سکوت را شکستم و گفتم: «خسته‌ام. تا یک هفته پیش، می‌دانستم که هستم و از زندگی چه می‌خواهم. حالا انگار وارد توفانی شده‌ام که مرا از یک طرف به طرف دیگری می‌اندازد و کاری از دستم بر نمی‌آید.»

پدر گفت: «مقاومت کن. مهم است.»

از جمله‌اش تعجب کردم.

انگار افکارم را خوانده باشد، ادامه داد: «نترس. بدان که کلیسا به کشیش‌های جدید احتیاج دارد و او کشیشی عالی می‌شود. اما بهایی که باید بپردازد خیلی زیاد است.»

- «کجاست؟ مرا این جا گذاشته و رفته به اسپانیا؟»

- «اسپانیا؟ برو اسپانیا چه کار؟ خانه‌اش صومعه است، در چند کیلومتری این

جا.

آن جا نیست، و می‌دانم کجا می‌توانم پیدایش کنم.»

واژه‌هاش کمی شادی و شهامت به من بخشید؛ دست کم ترکم نکرده بود.

اما پدر دیگر نمی‌خندید.

دوباره افکارم را خواند و ادامه داد: «خوشحال نشو. کاش به اسپانیا برگشته

بود.»

کشیش از جا برخاست و از من خواست همراهش بروم. تا چند متری مان بیش‌تر دید نداشتیم، اما ظاهراً می‌دانست کجا می‌خواهد برود. از همان راهی از سن ساون بیرون رفتیم که دو روز پیش - یا پنج سال پیش بود؟ - داستان برنادت را در آن شنیدم.

پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

پدر پاسخ داد: «می‌رویم پیدایش کنیم.»

در حین پیاده‌روی گفتم: «پدر، دارید مرا گیج می‌کنید. وقتی گفتم این جا نیست، غمگین شدید.»

- «دخترم، تو از زندگی مذهبی چه می‌دانی؟»

- «خیلی کم. این که کشیش‌ها سوگند فقر، پرهیزگاری و اطاعت می‌خورند.»

فکر کردم ادامه بدهم یا نه، اما تصمیم گرفتم ادامه بدهم.

- «و در مورد گناهان دیگران قضاوت می‌کنند، هر چند ممکن است خودشان

همین گناه‌ها را انجام دهند. و فکر می‌کنند درباره ازدواج و عشق همه چیز را

می‌دانند، اما هرگز ازدواج نمی‌کنند. و ما را به خاطر اشتباه‌هایی که خودشان هم

مرتکب می‌شوند، به آتش جهنم تهدید می‌کنند.

'و خدا را به عنوان یک موجود کینه‌توز به ما نشان می‌دهند، که انسان‌ها را در

مرگ تنها پسرش مقصر می‌داند.»

کشیش خندید: «تو تربیت کاتولیک خیلی خوبی داشته‌ای اما من درباره

مذهب کاتولیک نمی‌پرسم. درباره زندگی روحانی پرسیدم.»

عکس‌العملی نشان ندادم.

سرانجام گفتم: «نمی‌دانم درست است یا نه. آدم‌هایی هستند که همه چیز را

کنار می‌گذارند و در جست و جوی خدا به راه می‌افتند.»

- «و پیدایش می‌کنند؟»

- «شما جوابش را می‌دانید. من تصویری ندارم.»

کشیش متوجه نفس زدن من شد و قدم‌هاش را کند کرد.

- «کاملاً در اشتباهی. کسی که به جست و جوی خدا می‌رود، دارد وقتش را

تلف می‌کند. می‌تواند راه‌های بسیاری را طی کند، به آیین‌ها و فرقه‌های زیادی

پناه ببرد، اما این گونه هرگز او را نخواهد یافت.

'خدا این جاست، اکنون، کنار ما. می‌توانیم او را در این مه، در این زمین، در این لباس‌ها، در این کفش‌ها ببینیم. وقتی می‌خواهیم، فرشته‌هاش در پروازند و وقتی کار می‌کنیم، به ما کمک می‌کنند. برای یافتن خدا، کافی است به اطراف مان نگاه کنیم.

'این ملاقات آسان نیست. در حینی که خدا ما را وادار به شرکت در راز خودش می‌کند، احساس سرگشتگی می‌کنیم. چون او مدام از ما می‌خواهد به دنبال رؤیاها و قلب خودمان برویم. این کار دشوار است، چون به زندگی به شیوه‌ای دیگر عادت کرده‌ایم.

'و باکمال شگفتی متوجه می‌شویم که خدا دوست دارد ما را شاد ببیند، چون او پدر است.»

گفتم: «و مادر.»

مه کم کم محو می‌شد. می‌توانستم خانه روستایی کوچکی را ببینم که زنی جلو آن هیزم جمع می‌کرد.

- «بله، و مادر. داشتن یک زندگی روحانی مستلزم ورود به یک صومعه نیست، مستلزم روزه‌داری و ریاضت و پاکدامنی هم نیست.

'فقط کافی است به خدا ایمان داشته باشی. از آن به بعد، هر کس به راه خدا تبدیل می‌شود و می‌تواند مرکب معجزات خدا باشد.»

حرفش را قطع کردم: «درباره شما با من صحبت کرده و همین چیزها را به من گفته.»

کشیش پاسخ داد: «امیدوارم عطایا و استعدادهای او را پذیرفته باشید. چون بنا به تاریخ، همیشه این طور نیست. اوزیریس^۱ را در مصر مثله کردند. خدایان

۱- Osiris: بزرگ‌ترین خدای مصر باستان، که با عناوین پادشاه ابدیت، شاهزاده خدایان و

یونانی به خاطر زنان و مردان زمینی با هم جنگیدند. آرتک‌ها کتزال‌کواتل^۱ را تبعید کردند. خدایان وایکینگ‌ها به خاطر یک زن والهالا^۲ را به آتش کشیدند. عیسا مصلوب شد.

'چرا؟'

پاسخش را نمی‌دانستم.

- «چون خدا به زمین آمد تا قدرت ما را به ما نشان بدهد. ما بخشی از رؤیای او هستیم و او رؤیایی شاد می‌خواهد. بنابراین، اگر بپذیریم که خدا ما را برای شادی خلق کرد، باید فرض کنیم هر چیزی که ما را به سوی اندوه و شکست می‌برد، تقصیر خود ماست.

'برای همین، همیشه خدا را می‌کشیم. روی صلیب، یا در آتش، یا تبعید، یا در قلب خودمان.»

- «اما آن‌ها که او را می‌فهمند...»

- «این‌ها دنیا را تغییر می‌دهند. به بهای قربانی‌های بسیار.»

انسان‌ها، خدای خدایان، شاه شاهان، پادشاه جهان، داور مردگان، از او یاد می‌شود. به عنوان خدا - انسان، کسی بود که رنج کشید، به خاک سپرده شد، دوباره از مرگ برخاست و به آسمان رفت تا برای ابد حکومت کند. او به انسان امید بخشید که رستاخیز، و حیاتی ماورای گور، در همان جسم زمینی وجود دارد. به مردم هنر کشاورزی را آموخت، قوانین عالی وضع کرد و به آنان نیایش مناسب را آموخت. برادری توأمان اما پلید، به نام سث داشت. سث نقشه نابودی اوزیریس و تصاحب همسر و خواهرش ایزیس را کشید. توانست اوزیریس را بکشد، اما نتوانست همسرش را تصاحب کند. ملکه با جادو قطعات بدن شوهرش را که سث در نیل انداخته بود، یافت و به هم چسباند و به خاک سپرد. سپس نزد پسرش حوروس رفت. سث به طور تصادفی جسد اوزیریس را یافت، آن را چهارده قطعه کرد و به باد سپرد. هنگامی که ایزیس از این موضوع خبر یافت، با دقت تمام قطعات بدن شوهرش را یافت و آنها را در نقاط مختلف به خاک سپرد. سپس، از جادوی خود استفاده کرد و با کمک حوروس، اوزیریس را از خواب مرگ بیدار کرد. سپس اوزیریس عنوان «پادشاه غرب» یا جهان دیگر را یافت. حوروس با عمویش جنگید و او را شکست داد. م.

۱- Quetzalcóatl: خدای فن و کشاورزی در اقوام آمریکای مرکزی. وی انسان - پرنده - ماری بود که فنون مفید را به آدمیان آموخت و سپس سوار بر کشتی شد و به سوی شرق رفت، و قول داد در آینده‌ای دور بازگردد. هنگامی که اسپانیایی‌ها سوار بر کشتی به آمریکا آمدند، آرتک‌ها گمان کردند کتزال‌کواتل بازگشته است. م.

۲- Valhalla: در اساطیر اسکاندینوای، تالار مقتولان در قصر آسمانی اودین بود که واپسین منزل پهلوانان مقتول به شمار می‌رفت. م.

زنی که هیزم جمع می‌کرد، کشیش را دید و دوان دوان به طرف ما آمد.
دست پدر را بوسید و گفت: «پدر، متشکرم! آن جوان شوهرم را درمان کرد!»
پدر گام‌هاش را تندتر کرد و گفت: «کسی که درمان کرد، باکره بود. او فقط
یک و سیله است.»

- «خودش بود. خواهش می‌کنم بفرمایید تو.»

در همان لحظه به یاد شب پیش افتادم. هنگامی که وارد کلیسای عظیم
می‌شدیم، مردی چیزی مثل این به من گفت که: «تو با مردی هستی که معجزه
می‌کند!»

پدر گفت: «عجله داریم.»

پاسخ دادم: «نه، نداریم!» داشتم از خجالت فرانسۀ دست و پا شکسته خودم -
که زبان من نبود - می‌مردم: «سردم است، و دلم می‌خواهد یک قهوه بنوشم.»
زن دستم را گرفت و وارد شدیم. خانۀ راحتی بود، اما تجملی نداشت؛
دیوارهای سنگی، زمین و سقف چوبی. مردی تقریباً شصت ساله جلو بخاری
شومینه نشسته بود.

همین که کشیش را دید، برخاست تا دستش را ببوسد.

کشیش گفت: «بلند نشو. هنوز کاملاً خوب نشده‌ای.»

پاسخ داد: «ده کیلو چاق شده‌ام، اما هنوز نمی‌توانم به زخم کمک کنم.»

- «نگران نباش. خیلی زود بهتر از قبلت می‌شوی.»

زن گفت: «او را وقتی دیدم که داشت به جای همیشگی می‌رفت. فقط امروز
سوار ماشین بود.»

زن گفت: «پدر، ما را تبرک کن. قدرتِ او...»

کشیش تصحیح کرد: «قدرتِ باکره...»

- «قدرتِ مادرِ باکره... اما قدرت شما هم هست. شما بودید که او را به این

جا آوردید.»

این بار پدر از نگاه کردن به من پرهیز کرد.

زن اصرار کرد: «برای پدرم دعا کنید، پدر.»

کشیش نفیس عمیقی کشید و به مرد گفت:

- «جلو من بایست.»

پیرمرد اطاعت کرد. کشیش چشم‌هاش را بست و یک آوه ماریا خواند.
سپس به روح القدس متوسل شد و از او خواست حضور یابد و به آن مرد کمک
کند.

ناگهان آهنگ کلماتش تند شد. گویی دعای جن‌گیری می‌خواند، هر چند
دیگر نمی‌توانستم درست حرف‌هاش را بفهمم. دست‌هاش بر شانۀ مرد قرار
گرفت و سپس از روی بازوهاش پایین آمد و به انگشت‌هاش رسید. چند بار این
حرکت را تکرار کرد.

ترق ترق آتش در بخاری شومینه افزایش یافت. شاید تصادفی بود، شاید هم
کشیش داشت به فضاهایی وارد می‌شد که نمی‌شناختم - به جایی که در آن عناصر
با هم تداخل می‌کردند.

هر بار جرقه‌ای از آتش بر می‌خواست، من و زن می‌ترسیدیم. پدر هیچ
متوجه نبود؛ غرق رسالتش بود - آن طور که پیش تر گفته بود، ابزار باکره بود. به
زبان عجیبی صحبت می‌کرد. واژه‌ها با سرعت شگفت‌انگیزی از دهانش خارج
می‌شد. دست‌هاش دیگر تکان نمی‌خورد - روی شانۀ مرد پیش رویش
بی‌حرکت بود.

ناگهان، مراسم به همان سرعتی که آغاز شده بود، تمام شد. کشیش روی
برگرداند و یک تبرک رسمی کرد و در همان حال با دست راستش علامت
صلیب بزرگی کشید.

- «خدا همواره در این خانه باشد.»

و به طرف من برگشت و از من خواست به راهمان ادامه بدهیم.

زن، همین که دید ما می‌رویم، گفت: «اما قهوه چه شد؟»

کشیش گفت: «اگر الان قهوه بخورم، نمی‌خوابم.»

زن خندید و زیر لب چیزی مثل «هنوز که صبح است» گفت. نتوانستم خوب

بشنوم، چون دیگر در خیابان بودیم.

- «پدر، زن از جوانی صحبت کرد که شوهرش را درمان کرد. منظورش

او بود.»

- «بله، او بود.»

احساس بدی به من دست داد. به یاد دیروز افتادم، به یاد بیلباتو، به یاد

کنفرانس مادرید، به یاد کسانی که از معجزه‌ها صحبت می‌کردند، به یاد حضوری

که وقتی بازو به بازوی دیگران بودم، احساس کردم.

و من عاشق مردی بودم که می‌توانست درمان کند. مردی که می‌توانست به

هم‌نوعش خدمت کند، از رنج شادی بیرون بکشد، سلامتی را به بیماران، و امید

را به عزیزانشان بازگرداند. رسالتی که در خانه‌ای با پرده‌های سفید و صفحه‌های

موسیقی و کتاب‌های محبوب ختم نمی‌شد.

گفت: «دخترم، احساس گناه نکن.»

- «شما افکار مرا می‌خوانید.»

پدر گفت: «بله، می‌خوانم. من هم عطیه‌ای دارم و سعی می‌کنم سزاوارش

باشم. باکره به من آموخت در غوغای احساسات آدم‌ها شیرجه بروم تا بتوانم

آنها را به بهترین شکل ممکن هدایت کنم.»

- «شما هم معجزه می‌کنید.»

- «نمی‌توانم درمان کنم. اما یکی از عطایای روح القدس را دارم.»

- «پس می‌توانید قلب مرا بخوانید، پدر. و می‌دانید که دوستش دارم، و این

عشق هر لحظه بیش‌تر می‌شود. ما با هم دنیا را کشف کردیم و با هم در آن

می‌مانیم. او، خواسته یا ناخواسته، در تک‌تک روزهای زندگی‌ام حضور

داشته.»

چه می‌توانستم به آن کشیش که کنارم راه می‌رفت بگویم؟ او هرگز

نمی‌فهمید که مردهای دیگری هم در زندگی‌ام بوده‌اند، پیش از این هم عاشق

شده‌ام، و اگر ازدواج می‌کردم، خوشبخت می‌شدم. حتا در کودکی، عشق را در

میدانی در سوریا کشف و فراموش کرده بودم.

اما ظاهراً فراموش کردنش موفق نبود. فقط سه روز کافی بود تا همه چیز به

سر جای خودش برگردد.

- «پدر، من حق دارم خوشبخت بشوم. چیزی را که از دست داده بودم، پیدا

کردم، نمی‌خواهم دوباره از دستش بدهم. برای خوشبختی‌ام می‌جنگم.

'اگر این مبارزه را تقبیح کنید، زندگی روحانی مرا هم تقبیح کرده‌اید. همان

طور که خودتان گفتید، این کار راندن خداست، راندن قدرت و نیروی زنانه من

است. پدر، به خاطرش می‌جنگم.»

می‌دانستم آن مرد قد کوتاه و چاق آن جا چه می‌کند. آمده بود مرا متقاعد

کند که او را ترک کنم. چون او رسالت بسیار مهم‌تری بر دوش داشت.

نه، نه نمی‌توانستم این داستان را باور کنم که این کشیشی که کنارم راه

می‌رفت، دوست داشت ما ازدواج کنیم و در خانه‌ای مثل آن خانه سن ساون

زندگی کنیم. کشیش این چیزها را می‌گفت تا مرا به اشتباه بیندازد، تا دفاعم را باز

کنم، و بعد با یک خنده، مرا به خلافت متقاعد کند.

افکارم را خواند و چیزی نگفت. شاید فرییم می‌داد و نمی‌توانست افکار

دیگران را بخواند. مه به سرعت محو می‌شد و اکنون می‌توانستم جاده و

کوهستان، دشت و درخت‌های پوشیده از برف را بینم. احساساتم هم واضح‌تر می‌شدند.

لعنتی! اگر راست است و این کشیش می‌تواند افکار مردم را بخواند، بهتر است همه چیز را بخواند و بفهمد. بفهمد که دیشب او می‌خواست با من عشق‌بازی کند، من نگذاشتم - و پشیمان شدم.

دیروز فکر می‌کردم که اگر باید بروم، می‌توانم تا ابد دوست دوران‌کودکی‌ام را به یاد داشته باشم. اما چرند بود. هرچند دستش به من نرسیده بود، اما ژرف در وجودم فرو رفته بود و به قلبم رسیده بود.

تکرار کردم: «پدر، دوستش دارم.»

- «من هم. عشق همیشه منجر به حماقت می‌شود. در مورد من، مجبورم سعی

کنم او را از سرنوشتش دور کنم.»

- «پدر، دور کردن من آسان نیست. دیروز، هنگام دعا در برابر غار، فهمیدم

که من هم می‌توانم این عطایایی را که شما می‌گویید، در خودم برانگیزم. و می‌خواهم از آن‌ها برای نگه داشتن او کنار خودم استفاده کنم.»

پدر، با لبخند ملایمی بر لب گفت: «امیدوارم! امیدوارم موفق شوی.»

سپس ایستاد و تسیحی از جیبش بیرون آورد. آن را به دست گرفت و ژرف در چشمانم خیره شد.

- «عیسا گفته نباید قسم خورد، و من قسم نمی‌خورم. اما در حضور آن چه

برایم مقدس است، به تو می‌گویم که دلم نمی‌خواهد او یک زندگی مذهبی معمولی را در پیش بگیرد. نمی‌خواهم به عنوان کشیش تقدیس یابد.

'می‌تواند به شیوه‌های دیگری به خدا خدمت کند. کنار تو.»

باورکردنش دشوار بود، اما باور کردم.

پدر گفت: «آن جاست.»

برگشتم. می‌توانستم اتومبیلی را بینم که کمی جلوتر پارک کرده بود. همان

اتومبیلی که با آن از اسپانیا آمده بودیم.

با لبخند گفت: «همیشه پیاده می‌آید. این بار می‌خواهد به ما بقبولاند که از

سفر دوری آمده.»

کشیش گفت: «خسته شدم. کمی استراحت کنیم.»
برف را از روی سنگی پاک کردیم و روی سنگ نشستیم. پدر عرق
می ریخت و پاهاش یخ کرده بودند.

رو به من کرد و گفت: «سانتیاگو نیرویم را حفظ کند. چون می خواهم یک
بار دیگر راهش را طی کنم.»^۱

منظورش را نفهمیدم و تصمیم گرفتم موضوع را عوض کنم.

گفتم: «رد پاهای چند نفر روی برف هست.»

- «بعضی از آن‌ها شکارچی هستند. بعضی‌ها هم زن‌ها و مردهایی هستند که

می خواهند سنتی را زنده کنند.»

- «چه سنتی؟»

- «همان سنت ساوَن قدیس. دنیا را ترک کنند، به این کوه‌ها بیایند، در شکوه

خدا تعمق کنند.»

- «پدر، باید چیزی را بفهمم. تا دیروز، با مردی بودم که شک داشت ازدواج

کند یا به زندگی مذهبی رو بیاورد. امروز می فهمم که همین مرد دست به معجزه

می زند.»

کشیش گفت: «همه ما معجزه می کنیم. عیساگفت: "اگر به اندازه دانه خردلی

ایمان داشته باشیم، به این کوه‌ها می گوییم جا به جا شو! و کوه‌ها جا به جا

می شوند."»

- «درس الهیات نمی خواهم پدر. من مردی را دوست دارم و می خواهم

درباره اش بیش تر بدانم، بفهمم اش، کمکش کنم. برایم همه نیست همه آدم‌ها

می توانند چه کار کنند.»

کشیش نفس عمیقی کشید. لحظه‌ای مردد بود، اما بعد شروع کرد:

۱- برای اطلاعات بیشتر، کتاب "خاطرات یک مُخ" را از همین نویسنده بخوانید. م.

برف، کفش‌های کتان‌ی ام را خیس کرده بود. اما کشیش صندل‌های روباز و

جوراب‌های پشمی پوشیده بود، تصمیم گرفتم شکایت نکنم.

اگر او می توانست، من هم می توانستم. از کوه بالا رفتیم.

- «چه قدر باید راه برویم؟»

- «حداکثر نیم ساعت.»

- «کجا می رویم؟»

- «می رویم او را ببینیم. و دیگران را.»

فهمیدم که مایل نیست گفت و گو را ادامه بدهد. شاید به تمام انرژی خودش

برای صعود احتیاج داشت. در سکوت راه می رفتیم - اکنون مه تقریباً از بین رفته

بود، و قرص زرد خورشید کم کم آشکار می شد.

برای نخستین بار، می توانستم چشم‌انداز کامل دره را ببینم؛ رودخانه‌ای در

زیر جاری بود، چند نفر اطرافش بودند، و سن ساوَن انگار روی شیب کوهستان

نقش شده بود. برج کلیسا را تشخیص دادم، و گورستانی را که هرگز پیش از آن

متوجهش نشده بودم، و خانه‌های قرون وسطایی مشرف به رودخانه را.

کمی پایین تر از ما، جایی که پیش تر از آن گذشته بودیم، چوپانی گله

گوسفندهاش را می چراند.

- «در یکی از جزایر اندونزی، دانشمندی که روی میمون‌ها تحقیق می‌کرد، توانست به میمونی یاد بدهد که پیش از خوردن موز، آن را در آب رود بشوید. میوه وقتی از گل و لای پاک می‌شد، طعم بهتری می‌یافت.»

'دانشمند که این کار را فقط برای نوشتن مقاله‌ای درباره‌ی قابلیت آموزش پذیری شامپانزه‌ها کرده بود، نمی‌توانست تصور عواقب این کار را بکند. وقتی دید بقیه میمون‌های جزیره هم شروع به همین کار کردند، شگفت‌زده شد. 'تا این که، در یک روز زیبا، وقتی تعداد معینی از میمون‌ها یاد گرفتند موزهاشان را بشویند، میمون‌های سایر جزایر هم همین کار را تقلید کردند. شگفت آور بود، چون میمون‌های سایر جزایر هیچ رابطه‌ای با میمون‌های جزیره‌ای نداشتند که او در آن آزمایش می‌کرد.»

سکوت کرد.

- «فهمیدی؟»

پاسخ دادم: «نه.»

- «در این باره تحقیقات علمی متعددی هست. توجه معمول این است که وقتی تعداد معینی از افراد تکامل می‌یابند، تمام نوع بشر تکامل می‌یابد. نمی‌دانیم چند نفر لازم است، اما این طور است.»

گفتم: «مثل داستان لقاح مقدس. او هم بر خردمندان واتیکان ظاهر شد و هم بر روستاییان بی‌سواد.»

- «جهان روحی دارد، و لحظه‌ای می‌رسد که این روح بر همه کس و همه چیز، همزمان وارد عمل می‌شود.»

- «یک روح زنانه.»

خندید، اما نفهمیدم منظورش از آن خنده چه بود.

- «هر چه بود، اصل لقاح مقدس به واتیکان مربوط نبود. هشت میلیون نفر

عرض حالی برای پاپ نوشتند و از او خواستند این اصل را تأیید کند. امضا کنندگان از همه جای دنیا آمده بودند. این پدیده در فضا حاضر بود.»

- «پدر، این نخستین گام است؟»

- «نخستین گام چی؟»

- «راهی که منجر به شناخت بانویمان به عنوان تجلی چهره مادینه خدا

می‌شود. هر چه باشد، پیش تر پذیرفته‌ایم که عیسا تجلی چهره نرینه اوست.»

- «منظورت چیست؟»

- «چه قدر طول می‌کشد تا تثلیث مقدسی را بپذیریم که در آن یک زن وجود

دارد؟ تثلیث مقدس روح القدس، مادر، و پسر.»

گفت: «راه بیفتیم. هوا سردتر از آن است که این جا بمانیم.»

تأسیس کند که از فرمان‌های اصیل عیسا و کرمل پیروی کند.

'ترزا مجبور شد بر خودش غلبه کند و با قدرت‌های بزرگ دوران خودش روبه‌رو شود: کلیسا و حکومت. با همه این‌ها اعتقاد داشت که باید رسالتش را به انجام برساند.

'یک روز - درست هنگامی که روح ترزا رو به ضعف می‌رفت - زن ژنده‌پوشی پشت در خانه‌ای که او زندگی می‌کرد، ظاهر شد. می‌خواست هر طور شده با مادر روحانی صحبت کند. صاحبخانه به او صدقه داد، اما او صدقه را پس زد: فقط در صورتی از آن جا می‌رفت که با ترزا صحبت می‌کرد.

'سه روز بیرون خانه منتظر ماند و نه چیزی خورد و نه نوشید. سرانجام، ترزا از روی دلسوزی، زن را به خانه راه داد.

'صاحبخانه گفت: "نه، او دیوانه است!"

'ترزا پاسخ داد: "اگر به حرف‌های همه گوش بدهم، می‌فهمم کسی که دیوانه است، خودم هستم. شاید این زن همان جنون مرا داشته باشد: جنون عیسا بر فراز صلیب."

گفتم: «ترزای قدیس با مسیح حرف می‌زد؟»

پاسخ داد: «بله. اما به داستان‌مان برگردیم. هر چه بود، آن زن را پذیرفت. گفت نامش ماریا دِخسوس بیس^۱ اهل گرانادا^۲ است. یک راهبه کرملی بود و باکره بر او ظاهر شده بود و از او خواسته بود صومعه‌ای برای حراست از اصول اولیه این فرقه تأسیس کند.»

فکر کردم: «مثل خود ترزای قدیس.»

- «ماریا دِخسوس در همان روز دریافت این الهام، صومعه را ترک کرده بود و پابره‌نه تا روم رفته بود. زیارت او دو سال طول کشید، در هوای باز می‌خوانید،

گفت: «کمی پیش، متوجه صندل‌هام شدی.»

پرسیدم: شما این جور فکرها را هم می‌خوانید؟»

پاسخی نداد.

گفت: «می‌خواهم بخشی از سرگذشت تأسیس فرقه مذهبی‌مان را برای تعریف کنم. ما کرملی‌های پابره‌نه^۱ هستیم و تابع قوانین وضع شده توسط ترزای قدیس آویلا^۲ هستیم. صندل هم بخشی از این فرقه است؛ چراکه وقتی آدم بتواند بر جسمش غلبه کند، می‌تواند بر روحش هم غلبه کند.

'ترزان زیبایی بود. پدرش او را به صومعه فرستاد تا تحصیلات سزاواری دریافت کند. یک روز زیبا، وقتی از راهروی می‌گذشت، شروع به صحبت با عیسا کرد. خلسه‌هاش چنان نیرومند و عمیق بود که خودش را کاملاً تسلیم خلسه‌ها کرد و در مدت کوتاهی، زندگی‌اش کاملاً عوض شد. وقتی دید صومعه‌های کرملی به بنگاه‌های ازدواج تبدیل شده‌اند، تصمیم گرفت فرقه‌ای

۱- Carmelitas descalços: فرقه‌ای در میان پیروان کلیسای کاتولیک رُم، که خود را از اعقاب گروهی مذهبی می‌دانند که توسط ایلیای نبی بر کوه کرمل در فلسطین تأسیس شد. این فرقه به طور رسمی توسط برتولد قدیس و در سال ۱۱۵۰ م. تأسیس شد. در سال ۱۵۶۲ م.، این فرقه به دو فرقه "کرملی‌های پابره‌نه" (به رهبری ترزای قدیس و یوحنا قدیس صلیب) و "کرملی‌های کفش پوشیده" اشتقاق یافت. کرملی‌ها به خاطر ردای سفیدشان، به "برادران سفید" مشهورند. م.

سردش می شد، گرمش می شد، و روزش را با صدقه و کمک دیگران می گذراند. اما معجزه بزرگ تر این بود که پاپ پیوی چهارم^۱ او را نزد خود پذیرفت. چون پاپ نیز همچون ترزا و بسیاری دیگر، به همان موضوع می اندیشید.»
همان گونه که برنادت از تصمیم واتیکان خبر نداشت، همان گونه که میمون های جزایر دیگر نمی توانستند از تجربه ای که در حال وقوع بود خبر داشته باشند، همان گونه که ماریا پخسوس و ترزا نمی دانستند دیگری به چه می اندیشد.

کم کم چیزهایی می فهمیدم.

اکنون به جنگلی رسیده بودیم. شاخه های بلندتر درخت ها خشک و پوشیده از برف بودند، نخستین پرتوهای نور آفتاب را دریافت می کردند. مه دیگر تقریباً از بین رفته بود.

- «پدر، می دانم چه نتیجه ای می خواهید بگیرید.»

- «بله. جهان در لحظه ای به سر می برد که مردم بسیاری فرمان یکسانی را دریافت می کنند: به دنبال رؤیاهاتان بروید، زندگی تان را به راهی تبدیل کنید که به خدا می رسد. معجزات خودتان را تحقق بخشید. درمان کنید. پیشگویی کنید. به ندای فرشته نگهبان تان گوش دهید. دگرگون شوید. رزم آور باشید، و از رزم خود شاد باشید.»
- «خطر کنید.»

آفتاب اینک همه چیز را در خود فرو برده بود. برف به درخشش در آمد و درخشش شدیدش چشم هام را خیره کرد. اما در همان حال، انگار جمله کشیش را کامل می کرد.

- «و همه این ها چه ربطی به او دارد؟»

- «وجه قهرمانی این داستان را برایت تعریف کردم. اما درباره روح این

قهرمان ها هیچ نمی دانی.»

مکثی طولانی کرد.

ادامه داد: «رنج. شهدا در لحظه‌های تحول به دنیا می‌آیند. پیش از این که مردم بتوانند رؤیاهایشان را دنبال کنند، دیگرانی باید خود را قربانی کنند. باید با تمسخر، تعقیب، و تلاش برای بی‌اعتبار کردن تلاش‌هایشان مواجه شوند.»

- «پدر، کلیسا ساحره‌ها را سوزاند.»

- «بله. و روم مسیحیان را به کام شیرها می‌انداخت. کسانی که در آتش یا در میدان آرنای روم مردند، به سرعت به شکوه سرمدی رسیدند - این طور بهتر است.»

اما امروز، رزم‌آوران نور با چیزی بدتر از مرگ پرافتخار آن شهدا روبه‌رو هستند. شرم و خفت به تدریج می‌بلعدشان. سر‌ترزای قدیس هم همین آمد - که بقیه عمرش را رنج کشید. همین بر سر کودکان شاد فاتیما^۲ آمد: خاسینتا^۳ و فرانسسیسکو^۴ چند ماه بعد مردند؛ لوسیاس^۵ وارد صومعه‌ای شد و هرگز از آن جا بیرون نیامد.»

- «اما برای برنادت این طور نشد.»

- «چرا، شد. مجبور شد زندان، خفت، بی‌اعتباری را تحمل کند. حتماً او برایت گفته. حتماً باید واژه‌های باکره متجلی را برایت گفته باشد.»

پاسخ دادم: «چند کلمه.»

- «جمله‌های بانویمان در لورد، در نصف صفحه جا می‌گیرند؛ با این وجود، در میان این جملات، باکره به دخترک چوپان گفت: "قول شادی این جهانی را به تو نمی‌دهم." چرا باید یکی از جملات کوتاه خودش را به تسلی و هشدار به برنادت اختصاص بدهد؟ چون می‌دانست اگر رسالتش را بپذیرد، چه رنجی

در انتظارش خواهد بود.»

به خورشید، به برف، و به درخت‌های بی‌برگ نگریستم.

پدر با لحنی فروتنانه ادامه داد: «او یک انقلابی است. می‌تواند با بانویمان صحبت کند. اگر بتواند نیرویش را خوب متمرکز کند، می‌تواند از بیشتازان بشود، از رهبران تحول روحانی نوع بشر. جهان در لحظه بسیار مهمی به سر می‌برد.»

اما اگر این راه را انتخاب کند، رنج زیادی می‌برد. مکاشفه‌هاش پیش از موقع آمدند. من روح بشر را آن قدر خوب می‌شناسم که می‌دانم چه در پیش دارد.» پدر رو به من کرد و شانه‌ام را گرفت.

گفت: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم او را از رنج و تراژدی‌ای که منتظرش است، دور کن. تحملش را ندارد.»

- «پدر، عشق‌تان را به او می‌فهمم.»

سرش را تکان داد.

- «نه، هیچ چیز نمی‌فهمی. تو هنوز جوان‌تر از آنی که بتوانی پلیدی‌های دنیا را بفهمی. تو هم در این لحظه خودت را یک انقلابی می‌دانی. می‌خواهی با او دنیا را عوض کنی، راه‌های جدید باز کنی، کاری کنی که قصه عشق شما افسانه بشود و نسل به نسل برای هم تعریفش کنند. هنوز فکر می‌کنی عشق می‌تواند پیروز شود.»

- «و نمی‌تواند؟»

- «بله، می‌تواند. در موقع خودش. بعد از پایان گرفتن نبردهای آسمانی.»

- «دوستش دارم. و نمی‌خواهم پیروزی عشقم را تا بعد از تمام شدن نبردهای آسمانی به عقب بیندازم.»

به دوردست‌ها خیره شد و گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «کنار رودهای بابل نشستیم و گریستیم. بربط‌های خود را برشاخه‌های بید

۱- Arena: میدان مسابقات و نبرد گلادیاتورها در روم باستان. ۲- Fatima ۳- Jacinta ۴- Fransisco ۵- Lúcia

- «این‌ها اولین خطوط یکی از مزامیر هستند. از تبعید می‌گویید، از کسانی که می‌خواهند به سرزمین موعود برسند و نمی‌توانند. و این تبعید هنوز مدتی طول می‌کشد. برای جلوگیری از رنج کسی که می‌خواهد پیش از موقع به بهشت بازگردد، چه کاری از دستم بر می‌آید؟»
- «هیچ کاری پدر. مطلقاً هیچ کاری.»

پدر گفت: «آن جاست.»

دیدم اش. ده دوازده متر دورتر، در میان برف زانو زده بود. پیراهن به تن نداشت و حتا از دور، پوستش را می‌دیدم که از سرما سرخ شده بود. سرش پایین بود و دست‌هاش را در حالت نیایش گرفته بود. نمی‌دانم به خاطر تأثیر مراسم دیشب بود، یا به خاطر زنی که هیزم جمع می‌کرد، اما احساس کردم به شخصی صاحب نیروی روحانی عظیمی نگاه می‌کنم. کسی که دیگر از آن این جهان نبود. با خدا و با ارواح روشنیده آسمانی می‌زیست. انگار درخشش برف در پیرامونش این تصور را شدت می‌بخشید.

پدر گفت: «در همین لحظه، دیگرانی هم در همین حال هستند. در حال ستایش مداوم، در حال ارتباط با خدا و باکره. در حال گوش دادن به صدای فرشتگان، قدیسان، پیشگویی‌ها، جملات حکمت آمیز، و همه این‌ها را به گروه کوچکی از مؤمنان منتقل می‌کنند. تا هنگامی که این گونه پیش می‌روند، مشکلی ندارند.»

اما او نمی‌خواهد همین جا توقف کند. می‌خواهد دنیا را زیر پا بگذارد و ایده مهین مام را پخش کند. کلیسا اکنون این را نمی‌خواهد. و تمام جهان سنگی برای کسانی به دست دارد که این عقیده را بیان می‌کنند.»

۱- کتاب مقدس، مزامیر داود، ۱۲:۱-۱۳۷

- «وگلی برای گلباران کسانی که بعد می آیند.»

- «بله. اما در مورد او این طور نیست.»

به طرف او به راه افتاد.

- «کجا می روید؟»

- «می روم از خلسه بیرونش بیاورم. بگویم که از تو خوشم آمده. و این اتحاد

را تقدیس می کنم. می خواهم همین جا این کار را بکنم، جایی که برای او مقدس است.»

مثل کسی که از چیزی می ترسد، احساس تهوع کردم، اما نمی فهمیدم این ترس از چیست.

- «باید فکر کنم پدر. نمی دانم این کار درست است یا نه.»

پاسخ داد: «درست نیست. پدرهای بسیاری در مورد کودکان شان اشتباه می کنند، چون فکر می کنند می دانند چه چیزی برای او بهتر است. من پدرش

نیستم و می دانم اشتباه می کنم. اما باید سرنوشتم را به انجام برسانم.»

هر لحظه مضطرب تر می شدم.

گفتم: «مزاحمش نشویم. بگذاریم مراقبه اش را تمام کند.»

- «نباید این جا باشد. باید با تو باشد.»

- «شاید دارد با باکره صحبت می کند.»

- «شاید. به هر حال باید برویم سراغش. اگر مرا با تو ببیند، می فهمد همه چیز

را برایت گفته ام. نظر مرا می داند.»

اصرار کردم: «امروز روز جشن لقاح مقدس است. برای او روز خاصی است.

دیشب شادی اش را جلو غار دیدم.»

پاسخ داد: «لقاح مقدس برای همه ما مهم است. اما حالا من کسی هستم که

نمی خواهم درباره مسایل دینی صحبت کنم. برویم آن جا.»

- «چرا حالا پدر؟ چرا در این لحظه؟»

- «چون می دانم دارم درباره آینده تصمیم می گیرم. و ممکن است انتخاب

غلطی انجام بدهد.»

به عقب برگشتم و خواستم از همان راهی که آمده بودیم، برگردم. کشیش به

پشت سرش نگرست.

- «چه کار می کنی؟ نمی بینی که تو تنها کسی هستی که می تواند او را نجات

بدهد؟ نمی فهمی که دوستت دارد، و برای تو هر چیزی را کنار می گذارد؟»

گام هام هر لحظه تندتر می شد و پا به پای من حرکت کردن دشوار بود. با این

وجود، خودش را کنارم نگه می داشت.

گفت: «در این لحظه دارد انتخاب می کند! ممکن است تصمیم بگیرد تو را

ترک کند! به خاطر کسی که دوست داری بجنگ!»

اما نمی ایستادم. هر چه می توانستم، تندتر می رفتم. می خواستم کوه را پشت

سر بگذارم، و پدر روحانی را، و انتخاب ها را. می دانستم مردی که پشت سرم

می دود، افکارم را می خواند، و می داند که هر تلاشی برای بازگرداندنم بی فایده

است. با این حال اصرار می کرد، بحث می کرد، تا آخر می جنگید.

سرانجام به سنگی رسیدیم که نیم ساعت پیش رویش نشسته بودیم. خسته،

روی زمین نشستیم.

به هیچ چیز نمی اندیشیدم. می خواستم از آن جا فرار کنم، تنها باشم، فرصت

داشته باشم فکر کنم.

کشیش چند دقیقه بعد رسید. او هم در اثر این دوندگی از پا افتاده بود.

پرسید: «این کوه ها را اطرافت می بینی؟ این ها دعا نمی کنند؛ خودشان ستایش

خدا شده اند. این طور شده اند، چون جای خودشان را در دنیا پیدا کرده اند و

همین جا می مانند. این کوه ها آن جا بوده اند، پیش از این که بشر به آسمان نگاه

کند، پیش از این که صدای تندر را بشنود، و از خودش بپرسد چه کسی این‌ها را آفریده. به دنیا می‌آییم، رنج می‌بریم، می‌میریم، و کوه‌ها همچنان آن‌جا بمانند.

'لحظه‌ای هست که در آن باید فکر کنیم آیا این همه تلاش به زحمتش می‌ارزد؟ چرا سعی نکنیم مثل این کوه‌ها باشیم - خردمند، کهن، و سر جای خودشان؟ چرا همه چیز را برای تحول نیم دو جین آدم به خطر بیندازیم که خیلی زود فراموش می‌کنند چه شنیده‌اند و به سراغ ماجراهای تازه می‌روند؟ چرا منتظر نماییم تا تعداد مشخصی از آدم - میمون‌ها یاد بگیرند، و بعد، این معرفت بدون رنج در تمام جزیره‌های دیگر گسترش پیدا کند؟'

- «پدر، خودتان این طور فکر می‌کنید؟»

چند لحظه خاموش ماند.

- «داری فکرم را می‌خوانی؟»

- «نه. اما اگر این طور فکر می‌کردید، زندگی مذهبی را انتخاب نمی‌کردید.»

گفت: «بارها سعی کردم سرنوشت خودم را بفهمم و نتوانستم. پذیرفتم که بخشی از لشکر خدا باشم، و تنها کاری که کرده‌ام این بوده که به مردم توضیح بدهم چرا بدبختی، درد و بی‌عدالتی وجود دارد. از آن‌ها می‌خواهم مسیحیان خوبی باشند، و از من می‌پرسند: "چه طور می‌توانم به خدا اعتقاد داشته باشم وقتی این قدر رنج در دنیا هست؟"

'و سعی می‌کنم چیزی را که توضیحی ندارد، توضیح بدهم. سعی می‌کنم بگویم که برنامه‌ای هست، نبردی بین فرشتگان هست، و ما همه درگیر این نبرد هستیم. سعی می‌کنم بگویم که وقتی تعداد مشخصی از آدم‌ها آن قدر ایمان داشته باشند که بتوانند این سناریو را عوض کنند، دیگران همه - در سراسر زمین - از این تغییر سود می‌برند. اما حرفم را باور نمی‌کنند. هیچ کاری نمی‌کنند.»

گفتم: «مثل این کوه‌ها هستند. قشنگ‌اند. کسی که آن‌ها را ببیند، نمی‌تواند به

عظمت خلقت فکر نکند. این‌ها گواه زنده‌ی عشق خدا به ما هستند، اما سرنوشت این کوه‌ها فقط این است که گواهی بدهند.

'مثل رودها نیستند که حرکت می‌کنند و منظره را تغییر می‌دهند.»

- «بله. اما چرا مثل آن‌ها نباشند؟»

- «شاید به خاطر این که سرنوشت کوه‌ها خیلی وحشتناک است. مجبورند

همیشه یک منظره را ببینند.»

پدر چیزی نگفت.

ادامه دادم: «سعی داشتم کوه باشم. هر چیزی سر جای خودش باشد.

می‌خواستم یک کار دولتی بگیرم، ازدواج کنم، مذهب پدرانم را به فرزندانم بیاموزم، هرچند دیگر به آن اعتقادی ندارم.

'امروز دارم تصمیم می‌گیرم همه این‌ها را پشت سر بگذارم، و به دنبال مردی

بروم که دوستش دارم. خوب شد که تصمیم گرفتم کوه نباشم، زیاد دوام

نمی‌آوردم.»

- «حرف‌های خردمندانه می‌زنی.»

- «خودم هم تعجب کرده‌ام. قبل از این فقط می‌توانستم از دوران کودکی‌ام

حرف بزنم.»

از جا برخاستم و به فرود از کوه ادامه دادم. کشیش به سکوت احترام گذاشت

و تا وقتی به خیابان رسیدیم، سعی نکرد با من صحبت کند.

دست‌هاش را گرفتم و بوسیدم.

- «می‌خواهم خدا حافظی کنم. اما می‌خواهم بگویم شما را می‌فهمم، و عشق

شما را به او.»

پدر لبخند زد و مرا تبرک کرد.

- «من هم عشق تو را به او می‌فهمم.»

بقیه آن روز را به قدم زدن در دره گذراندم. با برف بازی می‌کردم، به شهری نزدیک به سن ساون رفتم، یک ساندویچ جگر خوردم، بازی فوتبال چند پسرچه را تماشا کردم.

در کلیسای ده دیگری، شمعی روشن کردم. چشم‌هام را بستم و توسل‌هایی را که دیشب آموخته بودم، بر زبان آوردم. سپس شروع به گفتن واژه‌های بی معنا کردم - و در همان حال بر تمثال صلیبی در پشت محراب تمرکز کردم. کم‌کم عطیه اقسام زبان‌ها داشت مرا فرا می‌گرفت. آسان‌تر از آن بود که گمان می‌کردم. شاید زمزمه کردن واژه‌هایی که آدم نمی‌شناسد و در منطق ما هیچ معنایی ندارد، احمقانه به نظر برسد. اما روح القدس داشت با روح سخن می‌گفت و چیزهایی می‌گفت که به شنیدن‌شان احتیاج داشتم.

وقتی احساس کردم به اندازه کافی تصفیه شده‌ام، چشم‌هام را بستم و دعا کردم: «ای بانوی ما، ایمانم را به من برگردان. کاری کن که من هم ابزار اراده تو باشم. به من فرصتی بده تا از راه عشق خودم بیاموزم. چون عشق هرگز هیچ کس را از رؤیاهاش باز نمی‌دارد.

'بگذار همراه و متحد مردی باشم که دوستش دارم. بگذار او هر کاری را که باید، انجام بدهد... کنار من.»

وقتی به سن ساون برگشتم، دیگر تقریباً شب شده بود. اتومبیل جلو خانه‌ای که در آن اتاق داشتیم، ایستاده بود.

همین که مرا دید، پرسید: «کجا بودی؟»
پاسخ دادم: «راه می‌رفتم و دعا می‌خواندم.»

- «چند لحظه ترسیدم رفته باشی. تو گرانبهارترین چیزی هستی که در این دنیا دارم.»

پاسخ دادم: «تو هم.»

به خودم گفتم: «نه، غیرممکن نیست. دیگری دیگر با من نیست. معجزه ممکن است.»

پرسیدم: «کی باید به بارسلون برسی؟»

پاسخی نداد. چهره‌اش دوباره جدی بود. فکر کردم: «باید از این سؤال‌ها پرهیز کنم. شاید فکر کند می‌خواهم زندگی‌اش را کنترل کنم.»

کمی راه رفتیم و هیچ نگفتم. در میدان ده، تابلویی چشمک می‌زد: مزون ال سل^۱.

فقط گفت: «باز است. برویم چیزی بخوریم.»

فلکل‌های قرمز را به شکل ستاره با ماهی کولی چیده بودند. کنار آن، پنیر مانش با برش‌های تقریباً شفاف گذاشته شده بود.

وسط میز، شمعی روشن، و تنگی تقریباً خالی از شراب ریو‌خا گذاشته شده بود.

جوان پیشخدمت گفت: «این جایک سردابه شراب قرون وسطایی است.» در آن ساعت شب، فقط یکی دو نفر در بار بودند. او برخاست، به سراغ تلفن رفت و بعد به میز برگشت. خواستم پرسیم به کی زنگ زده است - اما این بار توانستم جلو خودم را بگیرم.

- «ما تا ساعت دو و نیم صبح بازمیم. اگر بخواهید، می‌توانم گوشت، پنیر و شراب تقدیم‌تان کنم تا در میدان میل بفرمایید. الکل جلو سرما را می‌گیرد.»

گفت: «زیاد نمی‌مانیم. باید تا صبح به ساراگوسا برسیم.»

مرد به پشت پیشخوان رفت. لیوان‌ها مان را دوباره پر کردیم. باز همان احساس سبکی بیلبائو به سراغم آمده بود - همان مستی ریو‌خا، که کمک‌مان

۱- (اسپانیایی) خانه خورشید. م.

در دهی نزدیک به سن مارتین د اونس توقف کردیم. عبور از کوه‌های پیرنه، به خاطر باران و برف روز پیش بیش‌تر از آن‌که فکر می‌کردیم طول کشید.

از ماشین پیاده شد و گفت: «ببینیم می‌توانیم رستوران بازی پیدا کنیم؟ دارم از گرسنگی می‌میرم.»

از جام تکان نخوردم.

در طرف مرا باز کرد و اصرار کرد: «بیا.»

- «می‌خواهم چیزی بپرسم. سؤالی که از وقتی همدیگر را دیده‌ایم، نپرسیده‌ام.»

ناگهان جدی شد. از حالت جدی‌اش خنده‌ام گرفت.

- «سؤال مهمی است؟»

سعی کردم جدی به نظر برسم: «خیلی مهم. سؤالم این است: داریم کجا می‌رویم؟»

قاه قاه زیر خنده زدیم.

نفس راحتی کشید و گفت: «ساراگوسا.»

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تا رستوران بازی را پیدا کنیم. در آن ساعت

شب، تقریباً غیرممکن بود.

می‌کند حرف‌های دشوار را بگوئیم و بشنویم.

پس از جرعه‌ای دیگر، به حرف آمدم: «تواز راندگی خسته شده‌ای و ما هم داریم می‌نوشیم. بهتر است این جا بمانیم. وقتی می‌آمدیم، یک پارادور دیدم.»

با سرش تأیید کرد و فقط گفت:

«این میز را جلومان نگاه کن. ژاپنی‌ها به این می‌گویند شیبومی^۱: تجمل سازی از چیزهای ساده. اما مردم جیب‌هاشان را پر از پول می‌کنند، به جاهای گران می‌روند، و فکر می‌کنند لوکس شده‌اند.»
کمی دیگر نوشیدم.

پارادور. یک شب دیگر کنار او.

بکارتی که به طور اسرارآمیز باز می‌گشت.

سعی کردم ذهنم را به چیز دیگری متمرکز کنم: «عجیب است که یک راهب از تجمل صحبت کند.»

«اما این را در صومعه یاد گرفتم. هر چه از راه ایمان به خدا نزدیک تر شویم، ساده تر می‌شود. هر چه او ساده تر شود، حضورش نیرومندتر می‌شود.»
دستش روی رومیزی سر خورد و جلو آمد.

«مسیح وقتی از مأموریتش با خبر شد که چوب می‌برید و صندلی و تخت و گنجه می‌ساخت. به عنوان یک نجار ظاهر شد، تا به مان نشان دهد که مهم نیست چه بکنیم، هر کاری می‌تواند ما را به سوی تجربه عشق خدا بکشاند.»
ناگهان مکث کرد.

«نمی‌خواهم در این باره صحبت کنم. می‌خواهم درباره عشق دیگری

صحبت کنم.»

دست‌هاش چهره‌ام را لمس کرد.

شراب همه چیز را برایش راحت تر کرده بود. و برای من هم.

«چرا حرفت را قطع کردی؟ چرا نمی‌خواهی درباره خدا، باکره، و جهان روحانی صحبت کنی؟»

اصرار کرد: «می‌خواهم درباره عشق دیگری صحبت کنم. همان عشقی که یک مرد و یک زن گرفتارش می‌شوند، و در آن هم می‌توان معجزه کرد.»
دست‌هاش را گرفتم. شاید می‌توانست اسرار عظیم ایزدبانو را بشناسد - اما درباره عشق همان قدر می‌دانست که من. حتا اگر زیاد سفر کرده بود.
و باید بهایی می‌پرداخت: باید پیشگام می‌شد. چون زن بهای بیش تری می‌پردازد: تسلیم.

زمان درازی دست‌های هم را گرفتیم. در چشم‌هاش ترس‌های کهنی را می‌خواندم که عشق واقعی به عنوان آزمون سر راه آدم می‌گذارد تا بر آن‌ها غلبه کند. خاطره پس‌زنی دیشب را خواندم، خاطره درازی را که جدا از هم بودیم، آن سال‌ها در صومعه، در جست و جوی جهانی که این مسایل در آن رخ نمی‌دادند.

در چشم‌هاش خواندم که هزاران بار این لحظه را تصور کرده، سناریوهایی را خواندم که درباره خودمان ساخته بود، آرایش موهام و رنگ لباسم را. می‌خواستم بگویم «بله»، می‌خواستم بگویم که خوش آمده، که قلب من در نبرد پیروز شده. می‌خواستم بگویم چه قدر دوستش دارم، در این لحظه چه قدر می‌خواهم اش.

اما همچنان خاموش ماندم. انگار در یک رؤیا، تعارض درونی‌اش را نظاره کردم. دیدم که نگران این است که بگویم «نه»، می‌ترسد از دستم بدهد،

● یادداشت نویسنده: پارادورها (parador) قلعه‌های باستانی و بناهای تاریخی‌اند که حکومت اسپانیا به هتل‌های درجه یک تبدیل‌شان کرده است.
۱-Shibumi

می ترسد واژه‌هایی را بشنود که در لحظه‌های مشابه شنیده - چون همه ما تجربه‌شان کرده‌ایم و داغ‌هایی در ما به جا گذاشته‌اند.

چشم‌هاش درخشید. می دانستم دارد بر تمام آن سدها غلبه می‌کند. سپس یکی از دست‌هاش را آزاد کرد، لیوانی برداشت و لب میز گذاشت. گفت: «الان می‌افتد.»

- «دقیقاً. می‌خواهم آن را بیندازی.»
- «لیوان را بشکنم؟»

بله، لیوان‌ها را بشکند. یک حرکت ظاهراً ساده، اما حاوی ترس‌هایی که هرگز درست درک‌شان نمی‌کنیم. شکستن یک لیوان ارزان چه ارزشی دارد، وقتی به طور ناخواسته بارها این کار را کرده‌ایم؟

تکرار کرد: «لیوان را بشکنم؟ چرا؟»

پاسخ دادم: «می‌توانم توضیح دیگری بدهم. اما در حقیقت فقط به خاطر این که دلم می‌خواهد بشکند.»
- «به خاطر تو بشکنم اش؟»
- «البته که نه.»

به لیوان شیشه‌ای لب میز نگاه کرد - مراقب بود نیفتد.

دلم می‌خواست بگویم: «این آداب گذر است. همان طور که خودت گفتی. ممنوع است. آدم شیشه را عمداً نمی‌شکند. وقتی به رستورانی می‌رویم یا در خانه خودمان، مراقبیم که لیوان‌ها لب میز گذاشته نشوند. جهان ما از ما می‌خواهد مراقب باشیم که لیوان‌ها روی زمین نیفتند.»

و باز فکر کردم، پس وقتی ناخواسته آن‌ها را می‌شکنیم، مراقبیم که موضوع خیلی جدی نباشد. پیشخدمت می‌گوید: «مهم نیست»، و در زندگی‌ام هرگز ندیده‌ام یک لیوان در صورت حساب رستوران بیاید. شکستن لیوان بخشی از

زندگی است و آسیبی به ما یا دیگری نمی‌رساند.

ضربه‌ای روی میز زدم. لیوان تکان خورد، اما نیفتاد.

به طور غیرارادی گفتم: «مراقب باش!»

اصرار کردم: «لیوان را بشکن.»

فکر کردم: «لیوان را بشکن، چون یک حرکت نمادین است. سعی کن

بفهمی که من در درونم چیزهای بسیار مهم‌تری از لیوان را شکسته‌ام، و از این خوشحالم. به نبرد درونی خودت نگاه کن و لیوان را بشکن.»

چون پدران ما به ما آموخته‌اند مراقب لیوان‌ها باشیم، و مراقب بدن‌هامان. آموخته‌اند که عشق‌های کودکی غیرممکن‌اند، که نباید مردها را از کشیش بودن باز بداریم، که آدم‌ها معجزه نمی‌کنند، که هیچ کس به سفری که نمی‌داند مقصدش کجاست، نمی‌رود.

خواهش می‌کنم این لیوان را بشکن و ما را از تمام پیش‌داوری‌های لعنتی آزاد کن، از این نیاز به یافتن توضیحی برای هر چیزی، از این اجبار که فقط باید کاری را بکنیم که دیگران تأیید می‌کنند.

یک بار دیگر خواهش کردم: «این لیوان را بشکن.»

چشم‌هاش را در چشم‌هام دوخت. سپس، آهسته، دستش را روی رومیزی به طرف لیوان سرانند. با حرکتی سریع، آن را روی زمین انداخت.

صدای شکستن شیشه توجه همه را جلب کرد. به جای این که به خاطر شکستن لیوان حالت پوزش خواهانه‌ای بگیرد، با لبخند به من نگریست - و من هم لبخند زدم.

پیشخدمت فریاد زد: «مهم نیست.»

اما او گوش نمی‌داد. برخاسته بود، موهام را گرفته بود، و مرا می‌بوسید.

من هم موهاش را گرفتم، با تمام وجود در آغوشش کشیدم. بوسه‌ای بود که مدت‌ها بود منتظرش بودم - که همراه با رودهای دوران کودکی مان به دنیا آمده بود، هنگامی که هنوز معنای عشق را نمی‌دانستیم. بوسه‌ای که وقتی بزرگ شدیم، در هوا معلق ماند، که با خاطره‌ی یک مدال، سراسر جهان را پیمود، که پشت توده‌های کتاب‌های درسی و آزمون پذیرش آن کار دولتی پنهان شد. بوسه‌ای که بارها گم شد و اکنون یافته می‌شد. در آن بوسه، سال‌ها جست و جو، یأس، رؤیاهای ناممکن پنهان بود.

با تمام وجود بوسیدم‌اش. حتماً آندک افرادی که در آن بار بودند، می‌دیدند، و گمان می‌کردند فقط بوسه‌ای را دیده‌اند. نمی‌دانستند در آن لحظه، آن بوسه حاصل زندگی من است، حاصل زندگی اوست، حاصل زندگی هر کسی است که امیدوار است، رؤیا می‌بیند و زیر خورشید به دنبال راه زندگی‌اش می‌گردد. در آن یک دقیقه بوسه، تمام لحظه‌های شاد زندگی‌ام نهفته بود.

در هم آمیختیم، با ترس، با میل. دردی احساس کردم، اما مهم نبود. چیزی که مهم بود، لذتم در آن لحظه بود. دست‌هام را روی سرش کشیدم، به صدای نفس‌هاش گوش دادم، و خدا را شکر کردم که آن جاست، درون من، و این احساس را به من می‌بخشد که بار اولم است.

سراسر شب عشق ورزیدیم - و عشق‌ورزی با نوای رؤیاها همراه بود. او را درون خودم احساس می‌کردم، و نوازش‌اش می‌کردم تا مطمئن شوم به راستی دارد اتفاق می‌افتد، تا نگذارم ناگهان برود - مثل شهسوارهایی که روزگاری در این قلعه قدیمی زندگی می‌کردند... که حالا هتل شده بود. انگار دیوارهای خاموش سنگی داستان‌هایی درباره‌ی دوشیزگانی که منتظر می‌ماندند، درباره‌ی اشک‌هایی که فرو ریخته می‌شد، روزهای بی‌پایان کنار پنجره، نگاه به افق، در جست و جوی نشانه‌ای از یک امید.

به خودم قول دادم، اما این بلا هرگز سر من نخواهد آمد. هرگز او را از دست نمی‌دهم. همواره با من خواهد ماند - چون من زبان روح‌القدس را شنیده‌ام، به صلیبی در پشت محرابی نگریسته‌ام، و آن‌ها گفتند که گناهی مرتکب نمی‌شوم.

همراهش می‌مانم، و با هم دنیایی را رام می‌کنیم که باید دوباره خلق شود.

درباره مهین مام با هم صحبت می‌کنیم، کنار ملک مقرب میکائیل می‌جنگیم، رنج و خلسهٔ پیشتازان را با هم تجربه می‌کنیم. زبان‌ها به من این را گفتند - و من ایمانم را باز یافته‌ام، می‌دانم حقیقت را گفته‌اند.

پنج شنبه نهم دسامبر ۱۹۹۳

وقتی بیدار شدم، دستش روی سینه‌ام بود. هوا دیگر روشن شده بود و ناقوس کلیسایی در همان نزدیکی به صدا در آمده بود.

مرا بوسید. دست‌هاش بار دیگر بدنم را نواخت.

گفت: «باید برویم. امروز تعطیلات تمام می‌شود، حتماً ترافیک است.»

پاسخ دادم: «نمی‌خواهم به سارا گوسا بروم. می‌خواهم هر جا می‌روی دنبالت بیام. به زودی بانک‌ها باز می‌شوند، می‌توانم با کارت‌م پول بگیرم و لباس بخرم.»

- «تو که گفתי پولی نداری.»

- «یک کاری می‌کنم. باید بدون تأسف گذشته‌ام را بشکنم. اگر به سارا گوسا برگردم، شاید فکر کنم دارم حماقت می‌کنم، که تا امتحان‌ها چیزی نمانده، که می‌توانیم دو ماه از هم دور بمانیم تا امتحان‌ها تمام شود.

'و ممکن است نخواهم سارا گوسا را ترک کنم. نه، نه، نمی‌توانم برگردم. باید پل‌هایی را که مرا به آن زنی وصل می‌کنند که بودم، بشکنم.»

زیر لب گفت: «بارسلون.»

- «چی؟»

- «هیچ. به سفرمان ادامه می‌دهیم.»

- «اما تو یک سخنرانی داری.»

پاسخ داد: «هنوز دو روز مانده.» صدایش طنین غریبی داشت: «به جای دیگری می‌رویم. نمی‌خواهم مستقیم به بارسلون بروم.»
برخاستم. نمی‌خواستم به مشکلات فکر کنم - شاید با همان احساس آدم بعد از نخستین شب عشق‌ورزی بیدار شده بودم: با شرم و اضطراب.
به طرف پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و به خیابان کوچک جلو پنجره نگریستم. لباس‌ها را در ایوان خانه‌ها پهن کرده بودند تا خشک بشوند. ناقوس‌ها در بیرون صدا می‌دادند.

گفتم: «فکری به سرم زد. به جایی برویم که در کودکی رفته بودیم. دیگر هرگز به آن جا نرفته‌ام.»
- «کجا؟»
- «صومعه پیدرا.»

وقتی از هتل بیرون آمدیم، ناقوس هنوز صدا می‌داد و پیشنهاد کرد سری به کلیسا بزنیم.

پاسخ دادم: «ما هیچ کار دیگری نکرده‌ایم. کلیسا، دعا، مراسم.»
گفت: «عشق‌بازی هم کرده‌ایم. سه بار مست کرده‌ایم. کوه‌نوردی کرده‌ایم. شقاوت و رحمت را خوب با هم متعادل کرده‌ایم.»
چرندگفته بودم. باید خودم را به زندگی جدیدی عادت می‌دادم.
گفتم: «معذرت می‌خواهم.»
- «سری به آن جا بزنیم. صدای ناقوس یک نشانه است.»
حق با او بود، اما فقط روز بعد متوجه آن شدم. بدون آن که معنای نشانه نهانی را بفهمم، سوار ماشین شدیم و چهار ساعت تا صومعه پیدرا رانندگی کردیم.

کرده باشد.

راهبان این را می دانستند و بابت آبی که به همسایگان می دادند، بهای گزافی می گرفتند. سرگذشت صومعه از جنگ های بی شمار میان کشیش ها و روستاییان تشکیل می شد.

سرانجام، در یکی از جنگ های متعددی که اسپانیا را تکان داد، صومعه پیدرا به یک سربازخانه تبدیل شد. اسب ها در تالار کلیسا قدم می زدند، و سربازها روی نیمکت ها می خوابیدند، داستان های وقیحانه می گفتند و با زنان روستاهای مجاور می خوابیدند.

انتقام فرا رسیده بود - هرچند دیر. صومعه غارت و نابود شد.

راهبان دیگر هرگز نتوانستند آن بهشت را بازسازی کنند. در یکی از دعوی های قانونی متعددی که بعد پیش آمد، کسی گفت که اهالی روستاهای اطراف حکم خدا را اجرا کرده اند. مسیح گفته بود: «به کسی که تشنه است، آب بدهید»، و کشیش ها هیچ توجهی به این موضوع نکرده اند. به همین انگیزه، خدا کسانی را که خود را مالک طبیعت می دانستند، اخراج کرد.

و شاید به خاطر همین بود که هرچند بخش عظیمی از صومعه بازسازی و به هتلی تبدیل شده بود، کلیسای اصلی هنوز ویرانه بود. اعقاب روستاهای همسایه هنوز بهای سنگینی را به یاد داشتند که پدران شان مجبور بودند بپردازند تا چیزی را به دست آورند که طبیعت به رایگان عرضه می کند.

پرسیدم: «این تمثالی که هنوز سرش روی بدنش است، کی است؟»

پاسخ داد: «ترزای قدیس آویلا. او قدرت دارد. و هر چه هم که جنگ ها تشنه انتقام بودند، هیچ کس جرأت نکرد به او دست بزند.»
دستم را گرفت و بیرون آمدم. از راهروهای عظیم صومعه گذشتیم، از

سقف پایین آمده بود و سر معدود تندیس های قدیسان آن جا مفقود شده بود - سر همه آن ها... به جز یکی.

به اطراف نگاه کردم. در گذشته، این مکان حتماً به مردم بااراده ای پناه می داده که مراقب بوده اند هر سنگی پاک شود و هر نیمکتش توسط یکی از افراد نیرومند آن دوران اشغال شود.

اما اکنون فقط پیش رویم ویرانه می دیدم. ویرانه هایی که در کودکی، به قلعه هایی تبدیل می شدند که در آن ها با هم بازی می کردیم، و در آن ها به دنبال شاهزاده زیبام می گشتم.

قرن ها، راهبان صومعه پیدرا این قطعه از بهشت را برای خود حفظ کرده بودند. در ژرفای یک تورفتگی جغرافیایی بود و از چیزی که روستاهای اطراف به خاطرش مجبور به گدایی می شدند، به وفور بهره مند می شد: آب. آن جا، رود پیدرا به آبشار، جویبارها و دریاچه های متعددی می رسید و در اطرافش گیاهان گوناگونی می رویاند.

با این حال، کافی بود چند صد متر راه بروی تا از دره خارج شوی و به برهوت و بیابان برسی. خود رود، وقتی از دره خارج می شد، دوباره به نوار باریکی از آب تبدیل می شد. گویا در آن منطقه تمام جوانی و نیرویش را صرف

پله‌های چوبی بزرگ بالا رفتیم، و پروانه‌ها را در باغ‌های درونی تماشا کردیم. تمام جزئیات آن صومعه را به یاد داشتم - چون در کودکی آن جا بودم، و خاطرات قدیمی زنده‌تر از خاطرات تازه هستند.

خاطره. انگار ماه‌ها و روزهای پیش از آن هفته، به زندگی دیگری تعلق داشتند. دورانی که دیگر نمی‌خواستم به آن بازگردم، چون ساعت‌هاش توسط دست عشق لمس نشده بودند. احساس می‌کردم سال‌هاست همین یک روز را زیسته‌ام، به همان شکل بیدار شده‌ام، همان کارها را تکرار کرده‌ام، و همیشه همان رؤیاها را داشته‌ام.

به یاد پدر و مادرم افتادم، و پدر و مادر آن‌ها، و پدر و مادر بسیاری از دوستانم. به یاد آوردم که چه زمان درازی برای به دست آوردن چیزی جنگیده بودم که نمی‌خواستم.

چرا این کار را کردم؟ نمی‌توانستم توضیحی بیابم. شاید به این خاطر که تنبل‌تر از آن بودم که به راه‌های دیگر بیندیشم. شاید به خاطر این که متفاوت بودن زحمت زیادی می‌برد. شاید چون انسان محکوم به تکرار گام‌های نسل‌های پیش از خود است، تا این که - و به یاد کشیش مافوق افتادم - تعداد مشخصی از افراد شروع به رفتار به شیوه دیگری کنند.

سپس، دنیا عوض می‌شود، و ما هم با آن عوض می‌شویم. اما دیگر نمی‌خواستم این طور باشم. سرنوشت چیزی را که مال من بود، به من بازگردانده بود و اکنون امکان تغییر خودم را داشتم، و امکان کمک به تحول دنیا را.

دوباره به کوه‌ها و کوه‌نوردهایی فکر کردم که سر راه می‌دیدیم. جوان بودند، لباس‌های رنگی می‌پوشیدند تا اگر در برف گم شدند، پیدایشان کنند، و راه

درست را به طرف قلّه کوه می‌شناختند.

پیش از این در مسیر میخ‌های آلومینیومی کوبیده بودند: تنها کاری که باید می‌کردند، این بود که طناب‌هاشان را از حلقه‌ها رد کنند و با اطمینان صعود کنند. برای ماجراجویی روز تعطیل آن جا بودند، و دوشنبه سرکارشان بر می‌گشتند، با این احساس که طبیعت را به مبارزه طلبیده‌اند - و پیروز شده‌اند.

اما این طور نبود. ماجراجویان حقیقی، اولین کسانی بودند که تصمیم گرفتند راه‌ها را کشف کنند. کسانی که به نیمه‌راه هم نرسیدند و در شکاف‌های صخره‌ها سقوط کردند. آنان که انگشت‌هاشان را در اثر سرما و قانقاریا از دست دادند. کسانی که دیگر هیچ اثری از آن‌ها یافت نشد. اما روزی کسی به بالای آن قله‌ها رسید.

و چشم‌هاش نخستین چشمانی بود که آن منظره را دید، و قلب‌شان از شادی تپید. او خطرها را پذیرفت، و اکنون با فتح خویش، به تمام کسانی که در تلاش خود کشته شده بودند، احترام می‌گذاشت.

ممکن است افرادی در آن پایین فکر کنند: «آن بالا هیچ چیزی نیست جز یک منظره؛ این کار چه لطفی دارد؟»

اما نخستین کوه‌نورد می‌دانست لطفش چیست: پذیرفتن مبارزه و پیش رفتن. آگاهی به این که هیچ روزی به روز دیگر شبیه نیست، و هر کوه معجزه ویژه خودش را دارد، لحظه جادویی خودش را دارد که در آن کیهان‌های کهن ویران می‌شوند و ستاره‌های جدید پدید می‌آیند.

حتماً نخستین کسی که از آن کوه‌ها بالا رفت هم وقتی به آن خانه‌ها با شومینه‌های دودخیزشان در پایین می‌نگریست، همین سؤال را پرسیده: «روزهای این‌ها همیشه یکسان است؛ این چه لطفی دارد؟»

اکنون کوه‌ها دیگر فتح شده بودند، فضاوردان به فضاگام گذاشته بودند، دیگر جزیره‌ای - هرچند کوچک - روی زمین نبود که بتوان کشف کرد. اما ماجراهای بزرگ روح هنوز وجود داشتند - و اکنون یکی از آن‌ها به من عرضه شده بود. این یک برکت بود. کشیش هیچ نمی‌فهمید. این دردها آسیب نمی‌رسانند. خوشبخت کسانی هستند که توانستند نخستین گام‌ها را بردارند. روزی مردم می‌فهمند که انسان می‌تواند به زبان فرشتگان سخن بگوید، که همه ما عطایای روح القدس را داریم، و می‌توانیم معجزه کنیم، درمان کنیم، پیشگویی کنیم، بفهمیم.

تا غروب در دره قدم زدیم و دوران کودکی را به یاد آوردیم. اولین بار بود که این کار را می‌کرد؛ در سفرمان تا بیلباتو به نظر می‌رسید دیگر هیچ علاقه‌ای به سوریا ندارد.

اما اکنون تک تک جزییات را درباره‌ی دوستان مان می‌پرسید، می‌خواست بدانند خوشبخت‌اند یا نه، و در زندگی چه می‌کنند.

سرانجام به بزرگ‌ترین آبشار پیدا رسیدیم - که به آب‌های جویبارهای پراکنده‌ی کوچک می‌پیوست و از ارتفاعی نزدیک به سی متر سقوط می‌کرد. لب آبشار ایستادم، به سر و صدای کرکننده‌اش گوش دادیم، رنگین‌کمانی را تماشا کردیم که در مه ناشی از قطراتش پدید آمده بود.

گفتم: «دم اسب.» تعجب می‌کردم که هنوز نامی را به یاد دارم که مدت‌ها بود نشنیده بودم.

گفت: «یادم می‌آید...»

- «بله! می‌دانم چه می‌خواهی بگویی!»

البته که می‌دانستم! آبشار غار عظیمی را پشت خود پنهان می‌کرد. هنوز کودک بودیم، از نخستین گردش مان در صومعه‌ی پیدا بر می‌گشتیم و تاروهای بعد درباره‌ی آن جا صحبت می‌کردیم.

حرفش را تکمیل کرد: «غار! برویم!»

گذشت از زیر جریان آبشار غیرممکن بود. راهبان قدیم تونلی ساخته بودند که از بالاترین نقطه آبشار آغاز می شد و در زمین فرو می رفت و به پشت غار می رسید.

یافتن راه ورودی دشوار نبود. شاید تابستانها، نور کافی بود تا راه را نشان بدهد؛ اما ما آن جا تنها بودیم و تونل کاملاً تاریک بود.

پرسیدم: «همین طوری برویم؟»

- «البته. به من اعتماد کن.»

از حفره کنار آبشار پایین رفتیم. هرچند تاریکی احاطه مان کرده بود، می دانستیم کجا می رویم - و از من خواسته بود به او اعتماد کنم.

همچنان که مدام بیش تر در عمق زمین پایین می رفتیم، فکر کردم: «خدایا، سپاسگزارم. چون من گوسفند گمشده ای هستم و تو دوباره پیدایم کرده ای. چون زندگی ام مرده بود و تو دوباره زنده اش کردی. چون عشق دیگر در قلبم جایی نداشت و تو دوباره این برکت را به من برگرداندی.»

شانه اش را گرفته بودم. محبوبم مراقب گام های من در تاریکی بود و می دانست دوباره نور را خواهیم دید و برای مان شادی خواهد آورد. شاید در آینده، لحظه هایی وجود داشت که این وضع وارونه شود؛ آن وقت من او را با همین عشق و همین قطعیت راهنمایی می کردم، تا به جای امنی برسیم، جایی که بتوانیم با هم استراحت کنیم.

آهسته می رفتیم و انگار این فرود هرگز تمام نمی شد. شاید این هم یک مراسم گذر بود - پایان دوره ای که در آن هیچ نوری بر زندگی ام نمی تابید. هنگامی که در آن تونل راه می رفتم، به یاد آوردم با یک جا ماندن چه قدر وقت

تلف کرده ام، سعی کرده ام در خاکی ریشه بدوانم که دیگر در آن هیچ نمی روید. اما خدا مهربان بود، و بار دیگر شور از دست رفته ام را به من برگرداند، و ماجراهایی را که خوابش را می دیدم، مردی که - ناخواسته - سراسر عمرم منتظرش بودم. هیچ احساس پشیمانی نمی کردم که دارد صومعه را ترک می کند؛ چون برای خدمت به خدا راه های بسیاری وجود داشت، همان طور که پدر روحانی گفت، و عشق ما این راه ها را چند برابر می کرد. از حالا به بعد، من هم فرصتی برای خدمت و کمک داشتم... و همه اش به خاطر او بود.

وارد دنیا می شدیم برای دیگران و برای همدیگر آرامش می آوردیم.

- «خدایا، متشکرم که به من کمک کردی خدمت کنم. به من بیاموز که سزاوارش باشم. به من نیرو بده تا بخشی از رسالت او باشم، با او دنیا را ببیمایم، دوباره زندگی روحانی ام را تازه کنم. کاری کن که تمام روزهای ما مثل این روزها باشند - از جایی به جای دیگر برویم، بیماران را درمان نکنیم، درمندان را تسلی ببخشیم، از عشق مهین مام به همه مان سخن بگوییم.»

نزدیک شدم.

گفت: «باید چیزی را برایت بگویم که تا به حال نگفته‌ام.»

واژه‌هاش مرا ترساندند. اما نگاهش آرام بود و دوباره آرام شدم.

- «تمام آدم‌های زمین عطیه‌ای دارند. در برخی از آن‌ها به طور خود به خود

بروز می‌کند؛ بقیه باید برای پیدا کردنش زحمت بکشند. من چهار سال تمام برای

یافتن عطیه‌ام در صومعه زحمت کشیدم.»

حالا من باید "نقش" بازی می‌کردم، همان عبارتی که وقتی آن پیرمرد

نگذاشت وارد کلیسا بشویم، خودش به من یاد داد.

باید وانمود می‌کردم هیچ نمی‌دانم.

فکر کردم: «اشتباه نیست. این مسیر به ناکامی ختم نمی‌شود، به شادی

می‌رسد.»

پرسیدم: «در صومعه چه می‌کردی؟» سعی داشتم فرصت کافی برای آماده

کردن خودم برای این نقش پیدا کنم.

گفت: «موضوع این نیست. مسأله این است که عطیه‌ای را در خودم پرورش

دادم. می‌توانم - وقتی خدا بخواهد - درمان کنم.»

پاسخ دادم: «چه خوب!» و سعی کردم خودم را شگفت‌زده نشان بدهم:

- «دیگر لازم نیست پول دوا و دکتر بدهیم.»

نخندید. و احساس حماقت کردم.

ادامه داد: «عطیه‌ام را با تمرین‌های کرامت که خودت دیدی، پرورش دادم.

اول تعجب می‌کردم. دعا می‌کردم، حضور روح القدس را می‌خواستم، و از راه

دست‌های من، سلامتی به بسیاری از بیماران بر می‌گشت. کم‌کم شهرتم پخش

شد و هر روز مردم جلو در صومعه صف می‌کشیدند تا کمک‌شان کنم. در هر

زخم عفونی و بدبویی، زخم‌های عیسا را می‌دیدم.»

ناگهان صدای آب بازگشت، نور راه را روشن کرد، و تونل سیاه به یکی از

زیباترین مناظر زمین تبدیل شد. درون غار عظیمی بودیم - به اندازه یک کلیسا.

سه دیوار از سنگ بودند و چهارمین دیوار دم اسب بود، آب از جلو آن در

دریای سبز زمردی زیر پایمان سقوط می‌کرد.

پرتوهای آفتاب از آبشار می‌گذشت و دیوارهای غار را روشن می‌کرد.

به دیوار سنگی تکیه دادیم و هیچ نگفتیم.

پیش‌تر، وقتی بچه بودیم، این جا نهان‌گاه دزدان دریایی بود که از گنج‌های

تخیل کودکان ما حفاظت می‌کردند. اکنون معجزه‌مادر زمین بود؛ خود را در

بطن او احساس می‌کردم، می‌دانستم آن جاست، با دیوارهای سنگی‌اش از ما

حفاظت می‌کند، و گناهان ما را با دیوار آبی‌اش می‌شوید.

با صدای بلند گفتم: «سپاسگزارم!»

- «از کی تشکر می‌کنی؟»

- «از او. و از تو که ابزاری بودی تا ایمان من برگردد.»

به لب دریاچه زیرزمینی رفت. آب را نگاه کرد و لبخند زد.

- «بیا این جا.»

گفتم: «به تو افتخار می‌کنم.»

- «در صومعه خیلی‌ها با من مخالف بودند، اما مافوقم همه‌گونه کمکی به من می‌کرد.»

- «این کار را ادامه می‌دهیم. با هم دنیا را زیر پا می‌گذاریم. من زخم‌ها را تمیز می‌کنم، تو آن‌ها را تبرک می‌کنی، و خدا معجزه‌هاش را نشان می‌دهد.»

چشم‌هاش را از من برگرداند و به دریاچه دوخت. ظاهراً در آن غار حضوری بود - مثل آن شب که با هم کنار چاه سناون مست کردیم.

ادامه داد: «قبلاً برایت گفته‌ام، اما تکرار می‌کنم. یک شب، از خواب بیدار شدم، اتاقم سرشار از نور بود. چهره مهین مام و نگاه عاشقانه‌اش را دیدم. از آن روز، هر از گاهی او را می‌دیدم. نمی‌توانم او را برانگیزم، فقط گاهی تصمیم می‌گیرد ظاهر بشود.

'در همین زمان، در جریان کار انقلابیون حقیقی کلیسا قرار داشتم. می‌دانستم که مأموریت من روی زمین، جدای از درمان، هموار کردن راه پذیرش دوباره زن - خدا است. تا اصل مادینه، ستون رحمت، دوباره برپا شود - و معبد خرد در قلب آدم‌ها دوباره بازسازی شود.»

نگاهش کردم. حالت چهره‌اش که پیش‌تر عصبی بود، دوباره آرام شده بود.

- «این بهایی داشت... که حاضر بودم پردازم.»

ساکت ماند، نمی‌دانست داستانش را چگونه ادامه دهد.

پرسیدم: «چرا می‌گویی "داشت؟"»

- «راه ایزدبانو فقط با واژه‌ها و معجزه‌ها باز می‌شد. اما دنیا این طور نیست.

دشوارتر از این است: اشک، سوء تفاهم، رنج.»

با خودم فکر کردم: «آن کشیش سعی کرده دلش را بترساند. اما من

آرامش می‌کنم.»

پاسخ دادم: «راه رنج نیست، راه افتخار خدمت است.»

- «بیش‌تر آدم‌ها هنوز به عشق اعتماد ندارند.»

احساس کردم می‌خواهد چیزی به من بگوید و نمی‌تواند. شاید می‌توانستم کمکش کنم.

حرفش را قطع کردم:

- «من در این باره فکر کرده‌ام. اولین مردی که از بلندترین قلعه پیرنه صعود

کرد، فهمید که زندگی بدون ماجراجویی لطفی ندارد.»

پرسید: «تو از لطف چه می‌فهمی؟» دوباره عصبی شده بود: «یکی از نام‌های مهین مام، بانوی الطاف^۱ است. و دست‌های سخاوتمند او برکاتش را بر هر کسی که شیوه دریافت آن‌ها را بداند، نثار می‌کند.

'هرگز نمی‌توانیم درباره زندگی دیگران قضاوت کنیم، چون هر کس رنج‌ها و وانهادگی‌های خودش را دارد. این که بدانی در راه درستی هستی یک چیز است؛ اما این که فکر کنی راه درست فقط همین است، چیز دیگری است.

'عیساگفت: خانه پدر من غرفه‌های بسیاری داری. عطیه یک لطف است. اما

زندگی شایسته، عشق به هم‌نوع، و کار کردن هم یک لطف است. مریم بر روی

زمین شوهری داشت که می‌کوشید ارزش کار گمنام را نشان بدهد. هرچند زیاد

خبری از او نبود، او بود که برای زنش و پسر زنش سرپناه و روزی تأمین می‌کرد تا

آن‌ها بتوانند وظیفه‌شان را انجام دهند. کار او به اندازه کار آن‌ها مهم بود، هرچند

تقریباً هیچ کس به آن اهمیتی نمی‌دهد.»

چیزی نگفتم. دستم را گرفتم.

- «مرا به خاطر تعصبم ببخش.»

دستش را بوسیدم و روی صورتش گذاشتم.

باز لبخند زد و گفت: «می خواهم همین را برایت توضیح بدهم. از لحظه‌ای که تو را دوباره دیدم، فهمیدم که نمی توانم تو را مجبور به رنج بردن به خاطر مأموریت خودم بکنم.»

کم کم نگران می شدم.

«دیروز به تو دروغ گفتم. اولین و آخرین دروغم به توست. در حقیقت به جای رفتن به صومعه، به کوهستان رفتم و با مهین مام صحبت کردم.»

گفتم اگر مایل است، تو را ترک می کنم و راهم را ادامه می دهم. به در خانه بیماران می روم، به عیادت‌های شبانه‌ام ادامه می دهم، به رویارویی با نفهمی کسانی که ایمان را انکار می کنند، به رویارویی با نگاه بدخواه کسانی که به عشق نجات دهنده اعتقاد ندارند، ادامه می دهم. اگر از من بخواهد، عزیزترین کسم را در دنیا انکار می کنم: تو را.»

دوباره به یاد کشیش افتادم. حق با او بود. آن روز صبح، انتخابی در راه بود. ادامه داد: «اما اگر ممکن بود این جام مقدس را از زندگی من دور کند، قول می دادم از راه عشقم به تو، به خدمت به مردم ادامه بدهم.»

با وحشت پرسیدم: «منظورت چیست؟»

انگار حرفم را نشنید:

«برای اثبات ایمان، نیازی به جا به جا کردن کوه‌ها نیست. حاضر بودم خودم به تنهایی این رنج را قبول کنم، اما نمی خواستم کسی را در آن سهیم کنم. اگر به آن راه ادامه می دادم، هیچ وقت خانه‌ای با پرده‌های سفید و منظره کوهستان نمی داشتیم.»

فریاد زدم: «نمی خواهم درباره این خانه چیزی بشنوم! حتا به داخل خانه نرفتم!» سعی می کردم جلو گریه‌ام را بگیرم: «می خواهم همراه تو باشم، در مبارزات با تو باشم، می خواستم از کسانی باشم که اول تن به ماجرا می دهند.»

نمی فهمی؟ تو ایمانم را برگرداندی!»

خورشید تغییر وضعیت داده بود و اکنون پرتوهای دیوارهای غار را در خود غرق کرده بودند. اما تمام آن زیبایی معنایش را از دست داده بود.

خدا دوزخ را در وسط بهشت پنهان کرده بود.

گفت: «نمی شناسی، خطر را نمی شناسی!» چشم‌هام به من التماس می کردند که بفهمم.

«اما تو با این خوشبخت بودی!»

«خوشبخت بودم. اما این خطر مخصوص به من است!»

خواستم حرفش را قطع کنم، اما نگذاشت.

ادامه داد: «بنابراین، دیروز، از باکره خواستم معجزه‌ای کند. خواستم عطیه‌ام را از من بگیرد.»

آن چه را که می شنیدم باور نمی کردم.

«من کمی پول دارم، و بعد از این همه سال سفر، تجربه کافی دارم. خانه‌ای می خریم، کاری پیدا می کنیم، و مثل یوسف قدیس^۱ به خدا خدمت می کنیم، با فروتنی یک آدم گمنام. برای این که ایمانم را زنده نگه دارم، دیگر احتیاجی به معجزه‌ها ندارم. به تو احتیاج دارم.»

پاهام ضعف رفتند، انگار داشتم بی هوش می شدم.

ادامه داد: «و همان لحظه که از باکره خواستم عطیه‌ام را بگیرد، صداهایی شروع به صحبت کردند. صداها گفتند: "دست را روی زمین بگذار. عطیه‌ات از تو خارج می شود و به مادر باز می گردد."»

وحشت کردم.

«یعنی...»

۱- همسر حضرت مریم و پدرخوانده عیسا مسیح. م.

- «بله. دستور روح القدس را انجام دادم. مه محو شد و خورشید دوباره در میان کوه‌ها درخشید. احساس کردم باکره مرا می‌فهمد. چون او هم بسیار عشق ورزید.»

- «اما او به دنبال شوهرش رفت! و راه پسرش را پذیرفت!»

- «ما قدرت او را نداریم، پیلار. عطیه من به شخص دیگری می‌رسد - هرگز از بین نمی‌رود.»

'دیروز از آن بار به بارسلون زنگ زدم و کنفرانسم را به هم زدم. به ساراگوسا می‌رویم: تو در آن جا آدم‌هایی را می‌شناسی و می‌توانیم از آن جا شروع کنیم. خیلی زود کاری پیدا می‌کنم.»
دیگر نمی‌توانستم فکر کنم.

گفت: «پیلار!»

اما دیگر دوباره داشتم از تونل بالا می‌رفتم، بدون آن شانه‌ی دوستانه‌ای که مرا راهنمایی کند - و بیماران بی‌شماری به دنبالم می‌آمدند که بنا بود بمیرند، خانواده‌هایی که رنج می‌بردند، معجزه‌هایی که دیگر رخ نمی‌دادند، خنده‌هایی که دیگر دنیا را پرلطف نمی‌کردند، کوه‌هایی که همواره در جای خود می‌ماندند. هیچ چیز نمی‌دیدم جز تاریکی ملموسی که احاطه‌ام کرده بود.

جمعه دهم دسامبر ۱۹۹۳

کنار رود پیدرا نشستم و گریستم. خاطره آن شب آشفته و مبهم بودند. فقط می دانستم تا دم مرگ رفته ام، اما نمی دانستم چهره اش چگونه بود و می خواست مرا به کجا ببرد.

دوست دارم به یادش بیاورم، تا بتوانم از قلبم بیرونش کنم. اما نمی توانم. همه چیز به یک رؤیا می ماند، از هنگامی که از آن تونل تاریک بیرون آمدم، وارد جهانی شدم که شب در خود فرو برده بود.

هیچ ستاره ای در آسمان نمی درخشید. به طور مبهم به یاد می آورم که تا اتومبیل رفتم، ساک کوچکم را برداشتم و بی هدف به راه افتادم. حتماً به طرف خیابان رفته بودم، سعی کرده بودم ماشینی برای بازگشت به ساراگوسا پیدا کنم - و نتوانسته بودم. سرانجام به باغ های صومعه برگشتم.

زمزمه آب حضوری قدرتمند داشت - آبشارها در هر گوشه ای بودند و حضور مهین مام را می دیدم که هر جا می روم به دنبال می آید. او به جهان عشق ورزیده بود؛ به اندازه خود خدا به جهان عشق ورزیده بود - چون او هم پسرش را داد تا به دست آدمیان قربانی شود. اما آیا او عشق یک زن به یک مرد را هم فهمید؟

شاید او به خاطر عشق رنج برده بود، اما عشقی متفاوت بود. داماد عظیمش

همه چیز را می دانست، معجزه می کرد. داماد زمینی اش کارگری فروتن بود که به تمام رؤیاهاش باور داشت. او هرگز نمی دانست ترک کردن یک مرد یا ترک شدن توسط یک مرد چه معنایی دارد. وقتی یوسف قصد کرد به خاطر بارداری اش او را از خانه براند، داماد آسمانی فرشته ای فرستاد تا جلوش را بگیرد.

پسرش او را ترک کرد. اما پسران همواره والدین خود را ترک می کنند. رنج بردن به خاطر عشق به هم نوع، به خاطر عشق به جهان یا به خاطر عشق به پسر آسان است. این رنج به آدم این احساس را می دهد که در زندگی حضور دارد، که دردی شریف و عظیم است. رنج بردن به خاطر یک انگیزه یا یک رسالت آسان است: این رنج قلب آدمی را عظمت می بخشد. اما چگونه می توان رنج به خاطر یک مرد را توضیح داد؟ غیرممکن است. در این رنج، آدم احساس می کند در جهنم است، چون نه شرافتی در آن هست و نه عظمتی... فقط نکبت است.

آن شب روی زمین یخ زده خوابیدم و سرما خیلی زود بی هوشم کرد. تا چند لحظه فکر کردم اگر لحافی برای خودم پیدا نکنم، می میرم. اما از کجا؟ تمام آن چه در زندگی برایم مهم بود، سخاوتمندانه در یک هفته به من ارزانی شد و در یک دقیقه از من گرفته شد، بدون آن که فرصتی داشته باشم تا چیزی بگویم. بدنم از سرما به لرزه افتاد، و اهمیت ندادم. این لرزه سرانجام تمام می شد. سرانجام انرژی بدنم از تلاش برای تأمین گرما برای من خسته می شود و دیگر کاری از دستش بر نمی آید. سپس بدنم به آرامش معمولش باز می گردد، و مرگ در آغوشم می کشد.

بیش تر از یک ساعت دیگر لرزیدم. و آرامش رسید.

پیش از بستن چشم هام، آوای مادرم را شنیدم. داستانی را برایم تعریف می کرد، در کودکی آن را برایم گفته بود، بدون آن که بفهمد داستان خود من است.

آوای مامان، در آمیزه ای از خواب و هذیان گفت: «جوانی و دختری دیوانه وار عاشق هم بودند و تصمیم گرفتند نامزد بشوند. نامزدها همیشه به هم هدیه می دهند.

'جوان فقیر بود - تنها دارایی اش ساعتی بود که از پدر بزرگش به او رسیده بود.

به موهای زیبای محبوبه‌اش اندیشید، تصمیم گرفت ساعتش را بفروشد تا شانه نقره‌ای زیبایی برایش بخرد.

'دخترک هم پولی نداشت تا هدیه نامزدی بخرد. پس به مغازه بزرگ‌ترین تاجر شهر رفت و موهاش را فروخت. با پولش، بند ساعت زرینی برای محبوبش خرید.

'وقتی روز نامزدی با هم ملاقات کردند، دختر برای ساعتی که فروخته شده بود، بند ساعتی به مرد جوان داد، و جوان برای موهایی که دیگر وجود نداشتند، شانه‌ای به دختر داد.»

با تکان دست مردی بیدار شدم.

گفت: «بنوش! زود بنوش!»

نمی‌دانستم چه شده و توانی برای مقاومت نداشتم. مرد دهانم را باز کرد و مایعی به گلویم ریخت که درونم را گرم کرد. متوجه شدم که مرد فقط یک تا پیراهن به تن دارد. پالتوش تن من بود.

دوباره اصرار کرد: «باز هم بنوش!»

نمی‌دانستم چه خبر است؛ اما اطاعت کردم. سپس دوباره چشم‌هام را بستم.

ناقوس‌ها می‌زدند و او گفت این یک نشانه است، که باید وارد کلیسا بشویم.»
زن فنجانم را دوباره پر کرد، برای خودش هم قهوه ریخت و نشست تا
داستانم را بشنود.

- «وارد کلیسا شدیم. کسی آن جا نبود، تاریک بود. سعی کردم نشانه‌ای پیدا
کنم، اما فقط همان محراب‌ها و همان قدیس‌ها را می‌دیدم. ناگهان در بخش
بالایی صدایی شنیدیم، از همان جایی که ارگ بود.

'یک گروه جوان ویولون نواز بودند که شروع کرده بودند به کوک کردن
سازهاشان. تصمیم گرفتیم بنشینیم تا قبل از ادامه سفر، کمی به موسیقی شان گوش
بدهیم.

'کمی بعد، مردی وارد شد و کنارمان نشست. شاد بود، به طرف آن جوان‌ها
فریاد زد که یک پاسودوبل^۱ بنوازند.

زن گفت: «موسیقی گاو‌بازی! امیدوارم این کار را نکرده باشند.»

- «نکردند. اما خندیدند و به جایش یک ملودی فلامنکو^۲ زدند. من و
دوست قدیمی‌ام احساس می‌کردیم که انگار آسمان به طرف ما پایین آمده؛
کلیسا، تاریکی غالب، نوای ویولون، و شادی مرد کنارمان - همه‌اش معجزه بود.
'کم کم کلیسا پر شد. جوان‌ها به نواختن موسیقی فلامنکو ادامه دادند و هر
کس وارد می‌شد، می‌خندید و می‌گذاشت شادی نوازندگان به او هم سرایت
کند.

'دوستم پرسید آیا دلم می‌خواهد در مراسم مس که به زودی برگزار می‌شد،
شرکت کنم؟ گفتم نه، سفر درازی در پیش داشتیم. تصمیم گرفتیم برویم - اما اول
به خاطر بخشیدن لحظه زیبای دیگری در زندگی مان، از خدا تشکر کردیم.

'همین که به دروازه رسیدیم، دیدیم آدم‌های زیادی - شاید تمام اهالی آن

در صومعه بیدار شدم، زنی نگاهم می‌کرد.
گفت: «نزدیک بود بمیرید. اگر نگهبان صومعه نبود، دیگر در خدمت‌تان
نبودیم.»

با سرگیجه از جا برخاستم، نمی‌دانستم چه می‌کنم. بخشی از خاطرات دیروز
دوباره زنده شد، و فکر کردم کاش نگهبان صومعه هرگز از آن جا نگذشته بود.
اما اکنون زمان مناسب برای مردن گذشته بود. بنا بود به زندگی ادامه بدهم.
زن مرا به آشپزخانه برد و به من قهوه و بیسکویت و نان داد. چیزی نپرسید و
من هم توضیحی ندادم. وقتی از خوردن دست کشیدم، ساکم را به من برگرداند و
گفت:

- «بینید همه چیز سر جایش هست؟»

- «حتماً هست. چیزی ندارم.»

- «زندگی‌ات را داری دخترم. یک زندگی دراز. بهتر مراقبت باش.»

می‌خواستم گریه کنم، گفتم: «در این نزدیکی شهری هست که کلیسایی دارد.
دیروز پیش از این که بیایم این جا، به آن کلیسا رفتم، با...»

نمی‌دانستم چه طور توضیح بدهم:

- «با یک دوست دوران کودکی. دیگر از رفتن به کلیسا سیر شده بودم، اما

شهر کوچک - به طرف کلیسا می آیند. فکر کردم شاید این جا آخرین روستای تمام کاتولیک اسپانیا باشد. شاید به خاطر این که مراسم مس در این شهر بسیار سرگرم کننده است.

'وقتی سوار ماشین شدیم، یک گروه تشییع جنازه به ما نزدیک می شد. تابوتی حمل می کردند. کسی مرده بود و آن مراسم مس به خاطر او برگزار می شد. همین که تشییع کنندگان به کلیسا رسیدند، نوازندگان از نواختن فلامنکو دست کشیدند و سرود عزا نواختند.»

زن صلیبی روی سینه اش کشید و گفت: «خدا رحمتش کند.»

حرکتش را تکرار کردم و گفتم: «خدا رحمتش کند. اما ورود به آن کلیسا واقعاً یک نشانه بود. نشانه این که اندوه همیشه در انتظار پایان قصه هاست.» زن نگاهم کرد و چیزی نگفت. سپس بیرون رفت و با کاغذ و خودکاری برگشت.

گفت: «برویم بیرون.»

با هم بیرون رفتیم. خورشید داشت طلوع می کرد.

گفت: «نفس عمیقی بکش. بگذار این صبح تازه ریه هات را پر کند و در رگ هات جاری بشود. ظاهراً دیروز به طور تصادفی گم نشده بودی.» پاسخی ندادم.

ادامه داد: «او همین طور معنای داستانی را که برایم گفתי، نشانه آن کلیسا را نفهمیده ای. فقط پایان غم انگیزش را دیدی. لحظه های شادی را که در داخل کلیسا گذراندی، فراموش کردی. احساس این که آسمان به زمین آمده بود را فراموش کردی، و فراموش کردی تجربه این احساس در کنار او چه قدر زیبا بوده...»

مکث کرد، لبخند زد، چشمکی زد و گفت:

- «... دوست دوران کودکی! عیساگفت: "بگذارید مردگان مردگان را دفن کنند." چون می دانست که مرگ وجود ندارد. زندگی پیش از تولد ما وجود داشته و بعد از این که دنیا را ترک کردیم هم وجود خواهد داشت.»

چشم هام سرشار از اشک شدند.

ادامه داد: «عشق هم همین طور است. قبلاً بوده و تا ابد خواهد بود.»

گفتم: «انگار از زندگی من خبر دارید.»

- «قصه های عاشقانه نکات مشترک زیادی دارند. من هم در جایی از زندگی ام، همین را از سر گذرانده ام. اما دیگر یادم نیست. چیزی که یادم هست، این است که عشق به شکل مردی دیگر، امیدهای دیگر، و رؤیاهای دیگر برگشت.»

کاغذ و مداد را به من داد.

- «هر چه را احساس می کنی بنویس. از روحت بیرونش بکش و روی کاغذ بیاور، و بعد دورش بینداز. افسانه می گوید رود پیدرا آن قدر سرد است که هر چه در آن بیفتد - برگ، حشره، پر پرنده ها - سنگ می شود. که می داند؟ شاید خوب باشد رنج را هم در آب هاش بیندازیم.»

کاغذ را گرفتم، مرا بوسید و گفت اگر خواستم، می توانم برای ناهار برگردم. وقتی دور شد، فریاد زد: «یک چیز را فراموش نکن. عشق می ماند. مردها هستند که عوض می شوند!»

خندیدم، دوباره برایم دست تکان داد.

مدتی خیره به رود ماندم. آن قدر گریستم که دیگر اشکی برایم نماند.

بعد شروع به نوشتن کردم.

پس گفتار

یک روز نوشتم، و یک روز دیگر، و یک روز دیگر. هر روز صبح به کنار رود
پیدرا می آمدم. هر روز عصر زن به سراغم می آمد، بازوم را می گرفت و به اتاقش
در صومعه قدیمی می برد.
لباس هام را می شست، شام درست می کرد، درباره مسایل بی اهمیت حرف
می زد، و مرا می خواباند.

یک روز صبح، وقتی نوشته ام دیگر تقریباً تمام شده بود، صدای ماشینی را
شنیدم. قلبم از جا کنده شد، اما نمی خواستم گفته قلبم را باور کنم. دیگر خودم را
آزاد از همه چیز احساس می کردم، آماده بودم به دنیا برگردم، و دوباره بخشی از
دنیا باشم.

دشوارترین بخش گذشته بود - اکنون فقط دلتنگی مانده بود.
اما قلبم حق داشت. حتا بدون برگرفتن چشم هام از روی دست نوشته ام،
حضورش و صدای گام هاش را احساس کردم.
کنارم نشست و گفت: «پیلار.»

پاسخ ندادم. به نوشتن ادامه دادم، اما دیگر نمی توانستم فکرم را متمرکز کنم.
قلبم به شدت می تپید و می کوشید خودش را از سینه ام آزاد کند و به دیدار او

بشناید. اما نمی‌گذاشتم.

همان جا نشست، به رود نگریت، و من بی‌وقفه می‌نوشتم. تمام صبح را همین‌طور گذراندم - و هیچ نگفتم - و سکوت شبی را به یاد آوردم، شبی که با هم در کنار یک‌چاه گذراندم - و ناگهان فهمیدم دوستش دارم.

وقتی دستم از خستگی از کار افتاد، کمی مکث کردم. سپس گفتم:

- «وقتی از غار بیرون آمدم، هوا تاریک بود و نتوانستم پیدایت کنم. بعد به ساراگوسا رفتم. تا سوریا رفتم. تمام دنیا را دنبال گشتم. تصمیم گرفتم به صومعه پیدرا برگردم تا شاید ردی از تو پیدا کنم، و زنی را دیدم. 'جات را نشانم داد. و گفت تمام این روزها منتظرم بوده‌ای.» چشم‌هام پر از اشک شد.

- «تا وقتی کنار این رودخانه هستی، کنار من می‌مانم. و اگر بروی بخوابی، جلو خانه‌ات می‌خوابم. و اگر به دوردست‌ها بروی، دنبال من می‌آیم.

'تا وقتی به من بگویی: دیگر برو! بعد می‌روم. اما تا آخر عمرم دوست خواهم داشت.»

دیگر نمی‌توانستم اشک‌هام را نگه دارم. دیدم که او هم گریه می‌کند.

گفتم: «می‌خواهم چیزی را بدانی...»

پاسخ دادم: «چیزی نگو. بخوان.» و کاغذها را از دامنم برداشتم و به او دادم.

تمام عصر، به آب‌های رود پیدرا خیره ماندم. زن برایمان ساندویچ و شراب آورد، چیزی درباره‌ی زمان گفت، و باز تنهامان گذاشت. بار دیگر از خواندن دست کشید، و نگاهش در افقی دور دست گم شد، غرق در اندیشه.

سرانجام تصمیم گرفتم در جنگل، در اطراف آبشارهای کوچک، و چشم‌اندازهایی قدم بزنم که سرشار از سرگذشت و معنا بودند. وقتی خورشید رو به افول رفت، دوباره به سراغش برگشتم.

وقتی کاغذها را به من می‌داد، گفتم: «متشکرم. و معذرت می‌خواهم.»

کنار رود پیدرا نشستم و لبخند زدم.

ادامه داد: «عشق تو مرا نجات داد و به سوی رؤیاهام برگرداند.»

آرام ماندم و تکان نخوردم.

پرسید: «مزمور ۱۳۷ را می‌دانی؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم. می‌ترسیدم حرف بزنم.

- «کنار رودهای بابل...»

گفتم: «چرا، چرا، می‌دانم.» احساس می‌کردم اندک‌اندک باز به سوی زندگی بر می‌گردم: «از هجرت می‌گویند. از کسانی می‌گویند که بر بطن‌هایشان را می‌آویزند، چون دیگر نمی‌توانند آهنگ‌هایی را بنوازند که دلشان می‌خواهد.»

– «اما بعد از این که زمورنویس از غم غربت سرزمین رؤیاهاش گریه کرد، به خودش قول می دهد که:

اگر ترا ای اورشلیم از یاد برم،
دست راستم مرا فراموش کناد.
زبانم به کامم بچسبد
اگر اورشلیم را بر همه شادمانی ام ترجیح ندهم.»^۱

بار دیگر لبخند زد.

گفت: «داشتم فراموش می کردم و تو باز به یادم آوردی.»
پرسیدم: «فکر می کنی عطیه ات برگردد؟»

– «نمی دانم. اما خدا در زندگی همیشه به من فرصت دوباره ای داده. و با تو به من دوباره می بخشد.. و کمکم می کند راهم را دوباره پیدا کنم.»

دوباره حرفش را قطع کردم: «راه ما.»

– «بله، ما.»

دستم را گرفت و بلندم کرد.

گفت: «برو اسبابت را جمع کن. رؤیاهای زحمت می برند.»

۱- کتاب مقدس، مزامیر داود، زمور ۱۳۷: «کنار رودهای بابل نشستیم و گریستیم، چون صهیون را به یاد آوردیم. بریطهای خود را آویختیم بر درختان بید که در میان آنها بود. زیرا آنانی که ما را به اسیری بردند، در آن جا از ما سرود خواستند. و آنانی که ما را تاراج کرده بودند، شادمانی خواستند. که یکی از سرودهای صهیون را برای ما بسرایید. چگونه سرود خداوند را در سرزمین بیگانه بخوانیم؟ اگر ترا ای اورشلیم از یاد برم، آن گاه دست راست من فراموش کند. اگر ترا به یاد نیاورم، آن گاه زبانم به کامم بچسبد اگر اورشلیم را بر همه شادمانی خود ترجیح ندهم. ای خداوند روز اورشلیم را برای بنی ادوم به یاد آور که گفتند منهدم سازید تا بنیادش منهدم سازید. ای دختر بابل که خراب خواهی شد، خوشا به حال آن که به تو جزا دهد. چرا که تو به ما جزا دادی. خوشا به حال آن که اطفال ترا بگیرد و به صخره ها بزند.»